



مجموعه داستان

ادبیات امروز



احمد دھقان



من قاتل
ایمان
ہستم



احمد دهقان

من قاتل پسران هستم





مجموعه داستان

دهقان، احمد، ۱۳۴۵ -

من قاتل پسران هشتم / احمد دهقان. - تهران: افق، ۱۳۸۳.

۱۱۲ ص. - (ادبیات امروز، مجموعه داستان؛ ۹)

ISBN 964 - 369 - 168 - 3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۴ م ۷۷ / PIR ۸۰۵۵ / م ۸۵۲ د ۶۲ / ۳ فا ۸

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۵۱۳۱ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



من قاتل پسران هشتم

احمد دهقان

شابک: ۳ - ۱۶۸ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ پنجم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۲۵۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ info@ofoqco.com

۲۰۰۰ تومان

فهرست



۵	مسافر
۱۵	بلدرچین
۲۳	زندگی سگی
۳۱	تمبر
۴۷	بلیت
۵۷	پری دریایی
۶۷	من قاتل پسران هستم
۷۷	بازگشت
۸۵	بن بست
۹۵	پیشکشی



مسافر

صبح از در خانه داشتم می‌رفتم بیرون که پستیچی با موتور گازی قراضه‌اش جلو پام ایستاد. اول نگاه به پلاک خانه کرد و بعد بدون این‌که حرفی بزند، نامه را داد دستم. به اسم خودم بود. پاکت را برگرداندم که نشانی و اسم ننه‌مریم را دیدم.

تندی برگشتم و پاکت را باز کردم. رو کاغذ رنگ و رو رفته‌ای خط‌های درهم کشیده بودند و شکل آدمی را می‌شد از میان خط‌های معوج تشخیص داد که دراز به دراز افتاده و شاید پتویی چیزی را تا زیر گلو بالا کشیده. این‌ها را با لیلی کشف کردیم. یعنی نتوانستم بروم اداره. برگشتم تو و در را پشت سرم بستم. لیلی با سر و وضع ژولیده از اتاق خواب آمد بیرون و پرسید: «چیزی جا گذاشتی؟»

نامه را دادم دستش و گفتم: «ببین، این را ننه‌مریم فرستاده.» همان‌طور خواب‌آلود دستی به موهای درهمش کشید و یک‌و‌ری نگاهم کرد و یک‌هو انگار که تازه متوجه حرف‌هام شده باشد، نامه را از دستم قاپید

و پرسید: «این خط‌ها دیگه چیه؟»

بعدش با هم رفتیم تو اتاق خواب و نشستیم لب‌ی تخت و آن‌قدر کاغذ را چپ و راست کردیم تا به این نتیجه رسیدیم که در میان خط‌های درهم کسی هست.

حتمی نامه را یکی دیگه پست کرده بود که ننه‌مریم سواد خواندن و نوشتن ندارد تا نشانی پشت پاکت را بنویسد. نگران شدم. کتم را در آوردم انداختم رو تخت و آمدم تو هال. زنگ زدم خانه‌ی جاسم. نبود. یعنی کسی جواب نداد. لیلی دفترچه تلفن را آورد و زنگ زدیم یکی دو جای دیگه که شماره‌اش را داشتیم و سراغ جاسم را گرفتیم. پیدااش نکردم.

نمی‌دانستم چه کار کنم. لیلی هم مثل من بود. رفته بود دستی به سر و رویش کشیده بود و آمده بود کنارم و چشم دوخته بود به لب‌هام تا چیزی بگویم. گیج بودم که لیلی گفت شماره خانه ننه‌مریم را بگیرم و با خودش صحبت کنم شاید چیزی دستگیرم شود.

شماره‌اش را گرفتم. خودش گوشی را برداشت و با همان لهجه‌ی محلی که ته حلقی حرف می‌زد، پرسید: «کیه؟»

گفتم: «سلام ننه، منم ناصر.»

پرسید: «از جبهه هستی؟»

گفتم: «نه نه. ناصر هستم، دوست عبدو. یادت آمد ننه؟»

آرام و کشیده گفت: «عبدو خوابیده. خسته است.»

انگاری مرا نشناخته بود. آرام و شمرده گفتم: «ننه‌مریم، من ناصر هستم که

با عبدو می‌آمدیم خانه‌تان، آن وقت‌ها که هنوز جنگ بود. یادت هست؟»

اول چیزی نگفت و بعد هم بدون این‌که جوابم را بدهد، پی حرفش

را گرفت.

— مگه خبر نداری عبدو برگشته؟ تو جنگ بوده بچه‌ام. الانم گرفته خوابیده تو آن یکی اتاق. بچه‌ام خسته است. آگه کارش داری بیدارش کنم. گفتم: «ننه، یادته می‌آمدیم خانه‌تان؟ همو که براش نامه نوشتی. امروز نامه‌ات رسید. یادته؟»

چیزی نگفت. چند بار صداش زدم و گفتم شاید تلفن قطع شده. گفت: «ها، عبدو بالاخره برگشت. خودم رفتم آوردمش. وسط میدان جنگ بود بچه‌ام.»

گفتم: «حالا کجاست؟ کجا بوده؟»

جواب داد: «گفتمت که خوابیده. نمی‌گذاشتند بیاد. می‌دانستم آگه می‌توانست خودش برمی‌گشت. خودم رفتم پیداش کردم و برش گرداندم.»
کلافه شده بودم از جواب‌های سر در گمش. گفتم: «ننه، یادته عید آمدیم اهواز؟ با لیلی زنم و دخترم نگار آمدیم روستا خانه‌تان شب هم ماندیم؟»
اول چیزی نگفت. بعد ادامه داد: «ان‌شاءالله می‌خواهم براش زن بگیرم. تو عشیره دخترای خوبی داریم. حالا شما عبدوی مرا به غلامی قبول می‌کنین؟»

حالش از آخرین باری که دیدم، بدتر شده بود.

گوشی را گذاشتم. زنگ زدم اداره و گفتم حالم خوش نیست، دیرتر می‌آیم. لیلی هم نگران شده بود. پرسید: «چی می‌گفت ننه‌مریم؟»

گفتم: «چه می‌دانم. می‌گه عبدو برگشته گرفته خوابیده.»

لیلی گفت: «مگه عیدی که رفتیم جنوب، جاسم نمی‌گفت یواش یواش

حال مادرش دارد بهتر می‌شود؟»

منتظر جواب نایستاد و رفت تو آشپزخانه. صدای فنک زدن گاز را که شنیدم، دراز شدم رو کاناپه. لیلی از همان تو آشپزخانه گفت: «لااقل پاشو لباست را در بیار.»

چیزی خورد زمین شکست. بلند پرسیدم: «چی شد؟»

لیلی گفت: «آخ، لیوانم تک شد.»

آرام گفتم: «فدای سرت.»

رفتم تو فکر جاسم که کجا می توانستم پیدااش کنم. این آخری ها می گفت چند تا گاو میش خریده. بعد از جنگ روابطمان قطع نشده بود. هفته ای ماهی یکی دو بار تلفنی با هم صحبت می کردیم. او مانده بود و ننه مریم. هر چند بعد عروسی شان همان بغل خانه ی قبلی کلبه ای ساخت و دست زنش را گرفت و نقل مکان کرد آن جا. خانه ای که حالا ننه مریم تنها در آن زندگی می کند، با عبدو خیلی رفته بودیم. لیلی هم آن جا را دیده. آن وقت ها زمان جنگ مرخصی ها می رفتیم خانه آن ها. خانه ی گلی شان در دهستان نیمه مخروبه و جنگ زده در محاصره ی نخلستان بود....

– پاشو یک لیوان شیر بخور.

لیلی سینی به دست بالا سرم ایستاده بود. برخاستم نشستم. هنوز لباس خواب تنش بود. پرسیدم: «نگار هنوز خوابه؟»

گفت: «آره، صداش نکنی و یک شیشه شیر که به اش بدی، تا لنگ ظهر

خوابیده.»

لیوان را داد دستم و کنارم نشست.

گفت: «جاسم را باید پیدا کنی.»

گفتم: «نمی دانم کجاست.»

گفت: «حتماً رفته کارون ماهیگیری. این بار که رفتیم، حتماً باید باهاش برویم با تور ماهی بگیریم. یادته اولین بار که رفتیم، صبح کنار ساحل کارون چه مه‌ای بود؟»

شیر را از لب لیوان مکیدم. دهانم مثل زهرمار شده بود، مثل وقتی که سیگار ناشتا کشیده باشی. لیلی خودش را چسباند به‌ام و ادامه داد: «راستی، شوهر ننه‌مریم چه‌طور مرده؟»

گفتم: «جاسم می‌گفت همه‌ی مرده‌ها را گذاشته بودند کنار دیوار و تیرباران کردند. جاسم آن وقت‌ها بچه بوده. با ننه‌مریم فرار می‌کنند.»

حوصله‌ی ادامه دادنش را نداشتم. یک بار دیگر شماره‌ی جاسم را گرفتم. دو بار زنگ خورد و گوشی را برداشتند. لعیا زن جاسم بود. سلام و احوال‌پرسی کردم و پرسیدم: «چی شده؟ از حال ننه‌مریم چه خبر؟»

تا این را گفتم، زد زیر گریه. گفتم: «چی شده لعیا خانم؟ چرا گریه می‌کنی؟»

جوابم را نداد. ناچار گوشی را دادم لیلی. لیلی هم نتوانست آرامش کند و لابه‌لای حرف‌هاشان متوجه شدم ننه‌مریم ده دوازده روزی گم بوده تا این‌که چهار روز پیش برگشته، فقط همین.

لیلی که گوشی را گذاشت، پرسیدم: «چی شده آخه، چیزی نگفت؟»

گفت: «مگه ندیدی زن بیچاره چه حالی داشت، آن هم با یک بچه تو

شکم. بگذار یکی دو ساعت بعد زنگ می‌زنیم.»

صدای گریه‌ی نگار که بلند شد، لیلی برخاست رفت. من هم پا شدم از تو

کمد آلبوم عکس‌ها را در آوردم برگشتم سر جام و شروع کردم به تماشای

عکس‌های آن روزها.

وقتی آن طرف‌ها آزاد شد، ننه‌مریم برگشت روستا. عبدو خیلی اصرار کرد که دست جاسم را بگیرند و با هم بروند شهرهای دورتر. ننه‌مریم قبول نکرد. دلش پیش بچه‌اش عبدو بود و نمی‌توانست از او دور شود.

با عبدو در جبهه‌ی جنگ بودیم تا آن حمله پیش آمد، در میان شن‌های روان نزدیک مرز. گفته بودند باید دشمن را دور بزنیم و از پشت به‌شان حمله کنیم. شبانه حمله کردیم ولی انگار که خبر داشتند. از زمین و زمان گلوله می‌بارید. وسط درگیری یکی دو نفر عبدو را دیده بودند که زخمی شده. می‌گفتند تیر خورده به ران پاش. برگشتیم عقب و دیگر از او خبری نشد.

ننه‌مریم آب شد وقتی خبر را به‌اش دادند. تو اولین مرخصی، رفتم سری به ننه‌مریم و جاسم بزنم. از جاده‌ی اصلی که جدا می‌شدی، یک ساعتی باید در حاشیه‌ی کارون پیاده می‌رفتی تا می‌رسیدی به روستاشان. آن موقع‌ها هنوز این جاده‌ی آسفالت را نزده بودند. وسط راه جاسم را دیدم. کنار ساحل نشسته بود و گاومیش‌ها در مرداب کنار رود جولان می‌دادند.

با هم در میان نی‌زار و نخلستان سوخته به راه افتادیم. ننه‌مریم در میدان‌گاهی جلوی خانه نشسته بود و چشم به راه داشت. وقتی از میان نی‌زار که به اندازه قدمان بود بیرون آمدیم، ما را دید. بال بالی زد تا رسید به‌ام و مرا در آغوش گرفت. گریه می‌کرد. صدایش می‌لرزید و مدام می‌پرسید: «عبدوی مرا ندیدی؟»

او را ندیده بودم و مگر وسط آن معرکه کسی می‌توانست از حال دیگری خبر بگیرد. مرا برد تو خانه. آتش گیراند چای درست کرد اما هر طرف که می‌چرخید، از عبدو می‌پرسید.

— کجاش زخم برداشته بود؟ کی او را دیده؟ چرا نمی‌روی عبدوی مرا

بیاوری؟ چرا در بیابان تنهاش گذاشتی؟ آب و غذا داشت؟

لیلی لباس عوض کرد و آمد کنارم. پرسید: «شیرت را که نخوردی؟»
آلبوم را از دستم گرفت، آن را بست و گذاشت رو عسلی. نشست کنارم.
حرفی نزدیم. بعد خودش این بار آلبوم را برداشت، ورق زد و پرسید: «از کی
این طوری شد ننه مریم؟»

گفتم: «از همان موقع ها.»

وقتی از جبهه برگشتم، مرتب می رفتم روستاشان سری به شان می زدم.
جاسم می گفت فکر و ذکر و خواب و بیداری ننه مریم شده عبدو. می گفت
غذا زیادی می پزد که نکند عبدو بی خبر برگردد و شب ها جای عبدو را تو اتاق
پهن می کند که اگر بی وقت آمد، سر جاش دراز بکشد.

جنگ که تمام شد، کم تر می رفتم. راه دور بود و فقط سالی یکی دو بار
می رفتم دو سه روزی می ماندم و برمی گشتم. عروسی جاسم هم رفتم. لیلی
هم خیلی دوست داشت بیاید ولی همین نگار را حامله بود و نتوانست. در آن
دو سه روز ننه مریم حتی یک کلام حرف نزد. فقط زل زد به یک جا و اگر
صداش نمی زدی، دو ساعت همین طور می ماند.

تا ظهر هر کجا که می توانستم و به هر کس که می شناختم زنگ زدم و برای
جاسم پیغام گذاشتم. به اداره هم زنگ زدم که نمی آیم و برایم مرخصی رد
کنند.

تو اتاق بودم که تلفن زنگ زد. نگار بهانه می گرفت و لیلی تو آشپزخانه بود.
عروسک های نگار را پهن کرده بودیم وسط اتاق و بازی می کردیم. لیلی از تو
هال گوشی را برداشت و شروع کرد به احوال پرسی. قبل از این که صدایم
بزند، تند از اتاق آمدم بیرون. گفتم جاسم است و گوشی را داد دستم. حالش

را پرسیدم که بی مقدمه از ننه مریم گفت. باور نمی‌کردم آن چه را که او تندتند پشت سر هم ردیف می‌کرد.

– ننه ده روز پیش گم شد. همه جا پی‌اش رفتیم تا این‌که چهار روز پیش برگشت، آن هم با یک گونی استخوان. رفته بود نزدیکی‌های مرز و تپه‌های شنی. هر دو پایش تاول زده بود، از بس که پیاده رفته بود. گفت رفته بودم دنبال عبدو. بعدش هم استخوان‌ها را کنار هم تو اتاق چید و پارچه کشید رو آن‌ها. جاسم گفت: «نمی‌دانم چه کار کنم. بال در آورده ننه مریم. تو اتاق جیک نمی‌زند که عبدو برگشته و خوابیده. خواستم استخوان‌ها را جمع کنم ببرم لااقل یک جا دفن کنم. نمی‌دانم مال کیه. اصلاً عراقی است یا ایرانی. ننه نمی‌گذارد طرفش هم بروم. می‌گویند عبدو خسته است؛ گفته خستگی که در کند، با هم از این جا می‌رویم.»

پرسیدم: «حالتش چه طوره؟»

گفت: «خراب. لب به چیزی نمی‌زند. تو اتاق، خودش را کنار عبدوش حبس کرده. فقط گاهی می‌رود وسط جاده و هر کس را که می‌بیند، با خوشحالی تعریف می‌کند که عبدو برگشته. حالش خیلی خرابه. از عید به این طرف که با لیلی خانم تشریف آوردی و دیدی‌اش، بدتر شده.»

گفتم: «می‌خواهی یک سر بیایم؟»

گفت: «بیایی چه کار. بیایی دلت خون بشود و برگردی. نمی‌خواهد.»

تا غروب تو خانه ماندم و خودم را با آلبوم عکس‌ها و نگار مشغول کردم. هوا تازه تاریک شده بود که دوباره جاسم زنگ زد. چیزی بروز نداد. فقط گفت ننه مریم با استخوان‌ها رفته. نگران بود. گفت: «اگر می‌توانی خودت را برسان.»

لیلی ساکم را بست. زنگ زدم خانه‌ی جاسم بگویم دارم حرکت می‌کنم که
زنش گفت جاسم و مردهای عشیره زده‌اند به آب. گفت ردشان را تا ساحل
گرفته‌اند و حالا فانوس‌ها را برداشته‌اند و با بلم‌ها رفته‌اند تو کارون دنبال
ننه مریم و عبدو.
لیلی ساکم را بسته. باید زودتر راه بیفتم تا از آخرین قطار جنوب جا نمانم.



بلدرچين

لعنت به این جنگ که زود تمام شد. انگار خبر مرگ همه‌ی کسانم را داده‌اند. حالا چه کار می‌توانیم بکنیم.

دراز می‌کشم و چشم می‌دوزم به سقف سنگر. تیرهای آهنی کنار هم چیده شده‌اند تا مرگ را از ما دور کنند. قبلاً در این سنگر هفت نفر بودیم و حالا فقط من و ناصر مانده‌ایم. تنهای تنها. یکی یکی کم شدیم. یا ترخیص شدند یا مجروح و یا مثل الله‌قلی جنازه‌شان رو دست‌مان ماند. خبر دادند وسایل‌مان را برداریم و برگردیم عقب. همین خبر است که ما را می‌خواهد دق‌کش کند. خبر رفتن، خبر پایان جنگ. ناصر هم بهت‌زده شده. فقط همان اول که خبر را شنید، گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

جوابی نداشتم که به‌اش بدهم. مگر چه کار می‌توانستیم بکنیم و چاره‌ای هم داشتیم.

همه‌ی این ماجرای لعنتی از آن روز بهاری شروع شد که تلفن قورباغه‌ای سنگر زنگ زد و فرمانده گفت یک نفر به سنگرمان اضافه می‌شود. گفت

برویم بیرون سنگر هوایش را داشته باشیم که وقتی از پیچ مرگ می آید، ناغافل خمپاره‌ای کلکش را نکند. همیشه همین‌طور بود. اگر قرار بود کسی بیاید، اعلام می‌کردند تا مواظبش باشیم. پیچ مرگ در دید دیده‌بان دشمن بود و زهره‌مان می‌ترکید اگر می‌گفتند برای کاری بیاید عقب. حاضر بودیم این‌جا بمانیم و از این پیچ لعنتی رد نشویم که زمینش از بس گلوله سنگین خورده، سیاه شده.

من رفتم بیرون در پناه گونی‌های سنگر نشستم و منتظر شدم. همان موقع داشتند پیچ مرگ را گلوله‌باران می‌کردند. همه‌جا سیاه بود و پیچیده شده در دود باروت که او از میان مه نفرت‌انگیز بیرون آمد.

قد کوتاه بود و کمی خمیده به جلو که با هر قدم به یک طرف لمبر برمی‌داشت. به جای کلاه آهنی کلاه حصیری بر سر داشت. کیسه سربازی انداخته بود رو دوش و انگار نه انگار که این همه خمپاره را برای کشتن او می‌زنند. حتی سر هم خم نمی‌کرد. ناصر را از تو سنگر صدا زدیم تا بیاید و این دیوانه را ببیند.

وقتی رسید، آرام و با لهجه غلیظ گفت: «سنگر من همین جاست، برار؟» خنده‌ام گرفت. یک‌وری نگاهم می‌کرد و مرا با چشم از نوک دماغ آبله زده‌اش نشانه رفته بود. تازه تفنگ دوربین‌دار رو دوشش را دیدم. او همان تک‌تیراندازی بود که قولش را داده بودند بیاید کلک دیده‌بان دشمن را بکند. همان‌جا تفنگش را تکیه داد به دیواره سنگر و گرد و خاک رو لباسش را تکاند. از حرکاتش جا خورده بودم. خیلی آرام بود. اسمش را پرسیدم که گفت الله‌قلی و ادامه داد که از یکی از روستاهای شهرکرد آمده، جایی در مرکز کشور.

پاکه تو سنگر گذاشت، شروع کرد به کار؛ بدون این که ما چیزی گفته باشیم یا ازش بخواهیم. رفت یک جعبه‌ی خالی نارنجک آورد که نارنجک‌هاش را همان دو سه شب تمام کرده بودیم. سنگر را که در هر سوراخ سنبه‌اش کنسروی چیزی گذاشته بودیم، رو به راه کرد. ناصر همان موقع اسمش را گذاشت مامان و الله‌قلی نه این که ناراحت نشد، بلکه خندید از این اسم و شروع کرد به مسخره کردن مان که بچه‌ی شهریم و دست و پا چلفتی. همه‌ی وسایل را چید توی جعبه‌ی نارنجک و سنگر شد یک دسته‌ی گل. بعد گرفت نشست و پرسید: «راستی برار، اسم شما دو تا شهری چیه؟»

چه زود با هم اخت شدیم با آن سادگی‌اش. من و ناصر همه‌ی حرف‌ها مان را برای هم زده بودیم و در این برهوت که آدمیزادی پیدا نمی‌شد، مشتاق شنیدن حرف‌هایش بودیم. الله‌قلی شروع کرد به تعریف. از چوپانی‌هایش در میان مرتع‌ها و کوه‌ها گفت و زایدن گوسفندها و شیر دوشیدن و نصفه شب بود که رسید به گلچهره، نامزدی که در میان علف‌زارها دزدکی به دیدنش می‌آمده.

غروب فردا گفت برایش نامه بنویسیم و گفت که سواد ندارد. پس از آن، چه روزهایی داشتیم هنگام نوشتن نامه. غروب‌ها که آتش دشمن کم‌تر می‌شد، الله‌قلی کنار خاکریز پتو پهن می‌کرد و می‌رفتیم روی آن می‌نشستیم. فکرها مان را روی هم می‌گذاشتیم و شروع می‌کردیم به نوشتن. هر کدام قسمتی را می‌نوشتیم و همه‌ی همت مان را به خرج می‌دادیم که آبروداری کنیم برای الله‌قلی.

روزی نبود که نامه‌ای بنویسیم و بعضی وقت‌ها که صدامان در می‌آمد، الله‌قلی کلی منت سرمان می‌گذاشت و می‌گفت اگر نمی‌نویسید می‌برد

بچه‌های توپخانه برایش بنویسند. و ما باز خام می‌شدیم و غروب‌ها کنار خاکریز می‌نشستیم و چه عذابی می‌کشیدیم تا بتوانیم حرف تازه‌ای بزنیم و گلچهره قند توی دلش آب شود و الله‌قلی یک بارک‌الله به‌مان بگوید.

در این مدت جواب یک نامه هم برنگشت. الله‌قلی می‌گفت گلچهره مثل خودش بی‌سواد است و نامه که می‌رسد، باید از کوه پایین بیاید برود مغازه روستا آن را بگیرد و یک باسواد گیر بیاورد تا برایش بخواند. وقتی یک بار هم مرخصی رفت و برگشت گفت گلچهره را سر چشمه‌ی پایین کوه می‌دیده و او گفته نامه‌هایش قشنگ است و خجالت می‌کشد بدهد کسی جوابش را بنویسد.

در آن مدت که آمده بود، حتی یک بار هم تفنگش را برنداشت برود روی خاکریز. گاهی با ناصر صحبت می‌کردیم که او اصلاً چرا آمده این‌جا. او فقط محو دشت بود که اول آمدنش سرسبز بود و کم‌کم با گرم شدن هوا همه‌ی علف‌هایش خشک شد. عاشق بلدرچین‌هایی بود که دورتر از ما در میان علف‌های خشک زندگی می‌کردند و ظهرها که در سنگر بودیم، دزدکی می‌آمدند از منبع آب می‌خوردند و پر می‌کشیدند می‌رفتند.

منبع آب جلوی سنگرمان بود. دور تا دور آن را گونی‌های پر از خاک چیده بودیم تا ترکش نخورد. هر شب کامیون تانکر آب می‌آمد و آن را پُر می‌کرد. الله‌قلی راه آب کوچکی درست کرد تا آب اضافی و پس‌مانده در آن جو برود. بعد هم که از مرخصی برگشت، کناره‌ی جو شروع کرد به کاشتن گوجه و خیار و کدو.

بعدها فهمیدیم ما که ظهرها می‌خوابیم، شیرآب منبع را باز می‌کند تا قطره قطره بیاید. ظهرها دزدکی از پوزه‌ی سنگر سرک می‌کشید تا بلدرچین‌ها را

تماشا کند. یک روز که خوابم نمی‌برد، رفتم کنارش نشستم. بلدرچین‌ها زیر سایه پهن برگ کدوها و ول می‌خوردند و الله‌قلی آرام گفت که کدوها را فقط برای بلدرچین‌ها کاشته. با دهان صدای بلدرچین‌ها را درآورد و کم‌کم رفت بیرون سنگر کنار منبع آب نشست. از آن‌جا چه تحقیرآمیز نگاهم کرد وقتی دید توجهی به آن‌چه او عاشقش است، ندارم.

بعد هم فرماندهان آماده‌باش دادند و گفتند باید به خاکریز آن‌ها یورش ببریم. شب بود که حمله کردیم. او باز هم کلاه حصیری‌اش را برداشت و گفت فردا معلوم نیست کجا باشیم و این آفتاب مغز آدم را می‌ترکاند.

از خاکریزمان که گذشتیم، ده‌ها و صدها تفنگ و مسلسل سنگین ما را در دشت صاف و پر از خار زیر آتش گرفتند. زمین‌گیر شدیم و کشته‌هامان که زیاد شد، فرمان عقب‌نشینی دادند. آن‌ها که زنده بودیم برگشتیم.

وقتی به سنگر خودمان رسیدم، منتظر شدم. هنوز هیچ‌کدام برنگشته بودند. اول ناصر آمد؛ خون‌آلود و خسته. مجبور شده بود یک زخمی را تا خاکریز عقب بکشد. پس از آن هر چه چشم انتظار ماندیم، الله‌قلی نیامد.

هواکه روشن شد، رفتیم رو خاکریز دورین کشیدیم و او را دیدیم که پایین خاکریز آن‌ها افتاده. کلاه حصیری هنوز روی سرش بود و باد صبحگاهی آن را تکان تکان می‌داد.

کلافه بودیم تا عصر؛ هم من و هم ناصر. غروب به فکر گلچهره افتادیم که حتمی منتظر نامه بود. اول نمی‌دانستیم چه کار کنیم ولی بعد ناصر رفت قلم و کاغذ آورد و من پتو کنار خاکریز پهن کردم و مشغول نوشتن شدیم.

حالا که جنگ تمام شده آن‌ها مانع نیستند. صبح باز تلفن قورباغه‌ای زنگ زد. فرمانده‌مان بود. گفت با فرماندهان آن‌ها مذاکره کرده و قرار شده برویم

جنازه‌ها مان را برگردانیم. پرچم‌های سفید را برداشتیم و رفتیم. جنازه‌ی او همان‌جا بود. می‌دانستیم کجا. هر غروب پس از آن‌که نامه بر می‌آمد تا نامه‌ها مان را ببرد، می‌رفتیم رو خاکریز و بی آن‌که با هم حرف بزنیم، دوربین می‌کشیدیم و او را می‌دیدیم.

صورت الله‌قلی از بین رفته بود. کنارش پُر بود از بلدرچین‌هایی که از لای پاهامان می‌گریختند. با دستمال صورتش را پوشاندیم، جنازه‌اش را روی برانکارد گذاشتیم و برگردانیدیم. حالا هم جنازه‌اش کنار سنگر است؛ روی برانکارد.

هر دو گنگ و حیران مانده‌ایم. جنگ تمام شد و گرنه جنازه‌ی او همان‌جا پایین خاکریز آن‌ها افتاده بود و من و ناصر هر روز برای گلچهره نامه می‌نوشتیم.

چه غروبی است این غروب. لعنت به این جنگ که زود تمام شد.



زندگی سگی

لحظه‌ای جلوی در بزرگ ورودی می‌ایستم تا حالم جا بیاید و بعد بروم تو. حتی لحظه‌ای می‌مانم بروم یا نروم و اصلاً ارزشش را دارد یا نه که به خودم مهلت نمی‌دهم. اگر بمانم، دودل می‌شوم و شاید هم اصلاً نروم و همه‌ی آن‌چه در ذهن ساخته بودم، دود شود و برود هوا.

می‌روم تو راهروی دراز که پر از همه‌ی آدم‌هایی است که مثل ستون مورچه‌ها می‌روند و می‌آیند و خیلی‌هاشان دست ندارند یا پا. و بعضی که همان اول کار نگاه سرگردان‌شان را در این راهروهای بی‌انتها دور می‌گردانند، می‌فهمم که یک چشم‌شان مصنوعی است که مردمک چشم کورشان ثابت است.

نگهبانان با لباس‌های فرم یک‌دست قرمز با فرنیچ‌های صورتی رنگ دو طرف در ایستاده‌اند تا غریبه‌ای تو نیاید. یکی‌شان جلو می‌آید تا پیرسد کجا می‌روم و با چه کسی کار دارم که چیزی نمی‌گویم و فقط تقاضانامه‌ام را نشانش می‌دهم. می‌خواند و می‌گوید: «راهروی ۱۲ اتاق ۳۲۲».

تو راهروی اصلی که به یک تونل بزرگ می ماند، راه می افتم. راهروی اصلی پیش رویم است که دیوارها زرد رنگ است و در میان ازدحام آدم‌های ناقص انتهایش را نمی بینم و ده‌ها راهروی فرعی و صدها اتاق. سقف راهرو بلند است و لامپ‌ها همه زرد رنگ هستند و ده‌ها و صدها پنکه‌ی سقفی دور خود می چرخند و پیچ و تاب می خورند. آدم‌ها بلند بلند با هم حرف می زنند و پشت اتاق‌های در بسته جمع شده‌اند.

راهروی ۱۲ فرعی را پیدا می کنم. اتاق‌ها در دو طرف هستند و آدم‌هایی مثل من پشت درها جمع شده‌اند و بعضی هاشان پا ندارند و بعضی دست و بعضی یک چشم‌شان کور است و بعضی هر دو چشم‌شان که عصای سفید دست‌شان نشانه‌ی آن است. همه بلند بلند حرف می زنند و انگار مسابقه گذاشته‌اند و بعضی با بغل دستی هاشان جروب‌بخت می کنند و عده‌ای دیگر با خودشان حرف می زنند و دعوا می کنند.

بالای یازدهمین اتاق شماره ۳۲۲ نوشته شده که پشت در آن شلوغ است. تقاضانامه‌ام را محکم توی مشت می گیرم که توی این هیرویر گمش نکنم. می روم کنار جمعیت سرگردان می ایستم که یک‌ریز حرف می زنند و یکی که پایش از بالای زانو بریده شده، مشت بر در بسته می کوبد و فریاد می کشد. نگاهم به مرد پاقطع است و گوش به حرف‌های او و دیگران دارم که یک‌هو در را باز می کنند و همگی با هم هجوم می بریم تو.

اتاق پر می شود از آدم‌های ناقص. مردی وسط اتاق عریان پشت یک میز زهوار در رفته‌ی چوبی نشسته که دوره‌اش می کنیم. تقاضانامه‌ها مان را دراز می کنیم طرفش و همه با هم حرف می زنیم و از نامه‌ها مان می گوئیم و تقاضا مان که مرد بر می خیزد و بر سرمان فریاد می کشد: «تقاضاها تان را بدهید

من. مگر یک نفر چند تا دست دارد؟ هر روز یک تسهیلات قائل می‌شوند، بدون این‌که با ما هماهنگ کنند...»

حالا او یک ریز حرف می‌زند و ما ساکت می‌شویم. یکی تندتند کاغذها مان را جمع می‌کند و همگی توی اتاق لخت و عور و بدون صندلی به دیوار زردرنگ و چرک‌مرده تکیه می‌دهیم و می‌ایستیم تا نوبت مان شود. کم‌کم مرد سرش به برگه‌های تقاضا نامه مان گرم می‌شود و ما شروع به پیچ‌پیچ می‌کنیم. یکی تعریف می‌کند که از کجا باخبر شده و دیگری خوشحال است که زود خبرش کرده‌اند و اگر چند روز بگذرد، می‌زنند زیر همه چیز.

باز هرکس چیزی می‌گوید و اتاق پر می‌شود از همه‌ها و من مغزم سوت می‌کشد و دوباره آدم‌ها را تکه‌تکه می‌بینم و یکی تو گوشم می‌گوید به‌شان حمله کنم. دستانم را محکم در بغل می‌گیرم که دکتر گفته نباید به حرفش گوش بدهم و فکرم را بیرم جایی دیگر.

سعی می‌کنم به نادر فکر کنم که همه چیز با آمدن او شروع شد و من به این‌جا آمدم. هوا گرم بود. آری هوا گرم بود و تو اتاق بودم که داغ شدم و گوشم شروع کرد به زنگ زدن و سرم به دوران افتاد. تند خواستم فکرم را بیرم جایی دیگر که نتوانستم و زخم مریم را صدا زدم که آمد طرفم و او را چند پاره دیدم و رفتم طرفش که چیزی نفهمیدم تا وقتی که به هوش آمدم و دیدم بیچاره مرا بلند کرده و تکیه‌ام را داده به کومه رختخواب‌های گوشه‌ی اتاق. خودش هم داشت وسط اتاق رو فرش دستمال می‌کشید. همه‌ی خانه را با استفراغ پر کرده بودم.

تکان که خوردم، برگشت طرفم و دیدم که گوشه‌ی لبش خونی است و جای پنج انگشت رو صورتش است. گفت یکی آمده جلوی در کارت دارد و

گفتم حالت خوب نیست و گفته که منتظر می ماند.

پا شدم رفتم جلوی در و نادر را دیدم. باور نمی کردم با آن حال نزار و دو عصا آن وقت شب آمده باشد به دیدن من. گفتم بیاید تو که نیامد و اصرار هم نکردم. همان جلوی در تو تاریکی رو خاک ها نشستیم و باز شروع کردیم از خاطرات جنگ مان گفتیم و رفیق های آن زمان که بعضی را هر دو می شناختیم و بعضی را فقط من می شناختم و بعضی دیگر را فقط نادر. وسط حرف زدن مان سگ های ولگرد از آن دورها آمدند طرف مان که محلی به شان نگذاشتیم و خیلی که نزدیک شدند، سنگی طرف شان پرت کردیم که نادر بغض کرده بود از یادآوری روزهایی که دو پا داشت و آن همه رفیق. بعد گفت آمده خبر مهمی به ام بدهد که قبرستان شهر برای بازماندگان معلول جنگ مقدس تسهیلات قائل شده و چنین و چنان. بعد هم از توفیر آن چه به ما می دهند با قیمت روز آن گفت. گفت که می توانیم همان موقع آن را بفروشیم به دو برابر قیمت و شاید هم بیش تر. رفت و من باز تو تاریکی ایستادم و صدای سگ ها می آمد و به فکر مریم بودم....

توی اتاق همهمه می شود و یکی که سالم تر از همه ی ما بود، می افتد رو زمین و مثل بید می لرزد و دهنش کف می کند. مرد هم چنان که پشت میز نشسته، گوشی قرمز رنگ تلفن را برمی دارد و شماره ای می گیرد و می گوید بیاید یکی را ببرید.

ماها دور مریض جمع می شویم و یکی شان هایش را می مالد و یکی پاهایش را و یکی می رود دنبال یک لیوان آب که یک هو مریض استفراغ می کند و مایع سفید و صورتی رنگی پخش می شود وسط اتاق و بوی ترشی تو هوا می پیچد.

قبل از این که مرد به هوش بیاید و آن که رفته بود آب بیاورد برگردد، دو نفر می آیند و دست و پای مریض را می گیرند و مثل گوسفند قربانی رو زمین می کشند و می برند.

مرد کارش تمام می شود و یکی یکی صدامان می زند و نامه ها را می دهد دست مان و نامه ی مردی که غش کرده بود می ماند که یکی از ماها می گیرد و تند می رویم طرف راهروی ۱۳ اتاق ۱۵۴.

باز راهروها شلوغ است و آدم های نصفه نیمه پشت درها جمع شده اند و بلند بلند حرف می زنند و مشت بر درها می کوبند.

پشت اتاق ۱۵۴ صف می کشیم و یکی یکی می رویم تو تا نامه هاما را امضا کنند. مردی که از هوش رفته بود، برمی گردد. رنگش عینو گچ شده و هنوز یقه اش از استفراغ پر است. نمی گذاریم برود ته صف و می آید جلو تا کارش زودتر انجام شود. مرد بی حال است و تکیه می دهد به دیواری که همه جایش خط خطی است و جای هزار مشت روی آن است. مرد به پنکه های سقفی نگاه می کند و نمی دانم از کدام مان می پرسد: «حالا چند می خرند؟»

یک هو همه با هم انگار که صدبار تمرین کرده باشیم، می گوئیم: «دو برابر قیمت. حتی همین برگه را هم می شود فروخت.»

یکی مثل تک خوان گروه کر در میان همه و صحبت جمعیت می گوید: «توی بخش نامه شان آمده هر جا که بخواهیم می دهند. قطعه های نزدیک جاده خوب مشتری دارد. حالا فرقی نمی کند، چه یک طبقه باشد چه دو طبقه. اگر مشتری اش اول پیدا شود، بهتر است. همان جا که خریدی، به نام می کنی.»

زندگی سگی

مرد تک‌خوان هم‌چنان ادامه می‌دهد که نوبتم می‌شود. می‌روم تو و نامه‌ام را می‌دهم. پای آن را امضا می‌کنند و مهر می‌زنند و پسم می‌دهند. می‌آیم بیرون. نامه را فرو می‌کنم ته جیبم تا اگر دوباره تشنج گرفتم، گمش نکنم. توی راهرو زردرنگ و دلگیر تند به راه می‌افتم. مردی که غش کرده بود، به دوازده من جلو می‌زند. من هم قدم تند می‌کنم تا عقب نمانم.

۱۳۸۲



تمبر

هیچ کس از ماجرای ادريس خبر ندارد، حتی تنها مادر پيرش که غروب‌ها می‌آید تو کوچه و دست ادريس را می‌گیرد و می‌کشد طرف خانه. یعنی دانستن آن هم برای کسی افتخار ندارد که من بخواهم به آن افتخار کنم. حالا ادريس موجودی است ژولیده و منگ که غروب‌ها می‌آید بیرون از خانه و می‌آید تو پارک بالای محل مان و در آن گوشه که غروب خورشید معلوم است، به تماشا می‌نشیند. این نیز برای مردم محل عادت شده. از لحظه‌ای که خورشید می‌خواهد در افق گم شود و ذره ذره در زمین فرو رود، ادريس حالت عجیبی به خود می‌گیرد. صورتش سرخ می‌شود و سرخ می‌شود تا این که یک لحظه مثل دملی سر باز می‌کند. جیغ می‌کشد و خود را به در و دیوار می‌کوبد و چیزی می‌گوید که تا حالا هیچ کس معنای آن کلمات را در نیافته. آن وقت است که مادر پيرش قدم جلو می‌گذارد و مویه می‌کند و دست ادريس را می‌گیرد و می‌کشد طرف خانه. به همین خاطر است که من هیچ غروبی در محل نمی‌مانم و فرار می‌کنم از این کوچه‌ی تنگ و باریک و حال

دارم اسباب و اثاثیه‌ام را جمع می‌کنم و می‌روم به جایی که نمی‌دانم کجاست. همه چیز را همراه خودم می‌برم، جز این آلبوم‌های تمبر. این‌ها آخرین رشته‌ی پیوند بین من و پنجره نیمه باز طبقه دوم روبه‌رو هستند. پنجره‌ای که سال‌هاست هیچ‌کس آن را نگشوده و بسته است و من هر چه به آن نگاه کردم، فقط خاطرات دوران کودکی خودم را در قاب آن دیدم و حالا که آتش در منقل قدیمی گیرانده‌ام، باز هم رو به پنجره‌ای نشسته‌ام که می‌خواهم برای همیشه از آن جدا شوم.

این پنجره‌ی رنگ و رو رفته نخستین خاطرات مرا از کودکی تشکیل می‌دهد. از آن موقعی که یادم می‌آید، ادریس دوست من بود، هم‌چنان که همه بچه‌های این کوچه‌ی تنگ از کودکی با هم دوست بوده‌ایم. خانه‌مان روبه‌روی هم بود و از زمانی که به یاد دارم، این پنجره منزل جنوبی از تو حیاط خانه ما خوب دیده می‌شود. و از همان زمان‌ها هم به یاد می‌آورم که ادریس و رویا می‌آمدند دم پنجره و می‌خواستند از درخت خرما لوی خانه ما که در کوچه شاخه دوانده، میوه بچینند و به همین خاطر است که من پاییز را دوست دارم چون خرما لوی‌های نارس می‌رسند و سرخ می‌شوند هم‌چون گونه‌ی دخترکی که تازه استخوان ترکانده و چشم در چشم پسرکی دوخته که از پشت شاخه‌های پر میوه سرک کشیده تا او را خوب تماشا کند.

کودکی من با ادریس و رویا و همه‌ی بچه‌های کوچه آغاز شد و هم‌چون تمبرهایی که آرام در آتش فرود می‌آیند و تا چشم به هم بزنی یک گله آتش شده‌اند، زود پایان یافت. ما بزرگ و بزرگ‌تر شدیم و به تدریج صف هم‌بازی‌های دختر و پسر از هم جدا شد. به انتقام این جدایی بود که همین‌جا کمین نشستیم و آن قدر منتظر ماندیم تا رویا سر از پنجره بیرون آورد و از پشت

شاخه و میوه‌های درخت خرمالو نشانه رفته و سنگ را پرت کردم که به گوشه ابروی او گرفت و فقط یک لچظه دیدم که خون صورتش را پوشاند و همه جا به رنگ سرخ در آمد. آن شکستگی که روی ابروی او به نشانه جا انداخت و من آن روز در کنار تابلوی راهنمایی برای آخرین بار دیدم، از آن دوران بود.

او صبح‌ها روبان زرد به موهایش می بست و به مدرسه می رفت و ظهرها برمی گشت و عصرها از قاب پنجره بیرون را نگاه می کرد و به انتقام از آن سنگ پرانی، به عمد از من رو برمی گرداند و نگاه به انتهای کوچه می دوخت تا حرص مرا در آورد. و من به بهانه‌ای می آمدم، در خانه را باز می کردم و سرک می کشیدم می دیدم در کوچه کسی نیست و آن وقت صدای خنده رویا را می شنیدم و سر که بالا می آوردم، می دیدم او نیست و رفته تو اتاق و بلند بلند می خندد تا من بشنوم و بیش تر حرص بخورم.

بسوز ای تمبر! و این تمبر سالگرد انقلاب اکتبر را ادریس آورد و گفت: «حالا که همه جا شلوغ شده، این جور تمبرها تو بازار زیاد شده.»

بسوز ای تمبر! و این اولین تمبری است که پس از انقلاب منتشر شد و ادریس از چند روز قبل خبرم کرد و گفت: «باید حتماً بگیریم و زیاد هم بخریم که بعدها قیمتی خواهد شد و مگر اولین تمبرهای انقلاب فرانسه یا روسیه قیمت پیدا نکرد؟ و چه کسانی که یکی از این تمبرها را داشته‌اند و همان یکی چه ثروتی که نبوده.»

بسوز ای تمبر! بسوز و بسوز و بسوز.

ما بزرگ و بزرگ تر شدیم و هر کس به راه خود رفت و من رویا را می دیدم که با کتانی سفید و روپوش کوتاه خاکستری می رود و می آید و اعلامیه‌های جورواجور پخش می کند. ولی من و ادریس از هم جدا نشدیم و آلبوم تمبرمان

شریکی باقی ماند و هیچ وقت حتی فکر این را هم نکردیم که تمبرهامان را از هم جدا کنیم. رویا باعث پیوند من و ادریس بود، با این که هنوز با هم حرف نمی زدیم و او کینه آن سنگ پرانی را به دل داشت و تنها نگاه هامان گاه کلماتی رد و بدل می کرد. و یک روز که در خانه آن ها بودم و با ادریس داشتیم تمبرهای جدید را در آلبوم جا می زدیم، رویا برای اولین بار به کمک مان آمد و بی هیچ گفت و گویی اعلامیه ای به دستم داد تا بخوانم.

نخواندم. نگاه تو صورتش کردم و باز هم شکستگی رو ابروی چپش را دیدم و آرزو کردم که ای کاش برمی گشتیم به دوران کودکی. همان طور که آن روز در کنار تابلوی راهنمایی هزار بار این آرزو را کردم و ای کاش هیچ وقت سنگی پرت نمی شد و ای کاش پنجره ای نبود. رویا آن تمبر ایتالیایی را به ما هدیه داد؛ نقاشی دختر و پسرکی که سر به شانه هم داشتند و یک تیرکمان از قلب هر دو شان عبور کرده بود و از نوک تیر قطره خونی در حال چکیدن بود. آلبوم ها را در خانه آن ها نگه می داشتیم و نمی دانم چرا دوست داشتم آن آلبوم را از ادریس بگیرم و ادریس ناراحت شد و گفت پس باید همه آلبوم ها را ببرم و من نبردم و بعدها هر بار آن آلبوم را ورق زدم، دیدم که آن تمبر ایتالیایی پشت و رو گذاشته شده. من از آن صفحه رد می شدم و ادریس چیزی نمی گفت و من هم چیزی نمی گفتم. فقط گاه که دلم تنگ می شد و ادریس در اتاق نبود، لحظه ای آن را برمی گرداندم و دزدکی نگاه می کردم. به همین خاطر هم هست که آن را از تو آلبوم سومی در آورده ام تا آخر از همه در آتش بیندازم.

فردای آن روز رویا گم شد. هیچ کس او را ندید و از او نشانی نیافت. این مردم انگار مردم دو سه سال پیش نبودند. ادریس هر روز روزنامه به دست تند می آمد و می چپید تو خانه شان. او چیزی نگفت و من هم چیزی نپرسیدم

ولی خوب می دانستم در پی چیست و من هم هر روز روزنامه می گرفتم و در میان اسامی کسانی که ترور شده بودند و اعدام شده بودند و در درگیری خیابانی کشته شده بودند و در میان اسامی متوفیان به دنبال نام او می گشتم. اما نشانی از او نبود.

پس از آن، ادریس از همه بچه های کوچه فاصله گرفت و خانه نشین شد ولی من هم چنان دوست او بودم. بهانه دوستی مان این آلبوم های تمبر بود. می گشتم و تمام شهر را زیر و رو می کردم تا تمبرهای جدید بخرم و به در خانه ادریس بروم و خودم با شوق تمبرها را در آلبوم جا بزنم و حرف بزنم تا ادریس هم به حرف بیاید. و این تمبر یونانی را در همان روزها خریدم و با این که می دانستم کلاه سرم می رود اما گذاشتم برود و آن را گرفتم تا چیز تازه ای باشد و شاید لحظه ای ادریس، دوست کودکی من ذوق کند و حال آن را به آتش می کشم تا الهه عشق و نفرت بسوزد و نابود شود.

پس از این که جنگ شروع شد، به هر دری زدم و آخر سر موفق شدم تا به جبهه های جنگ اعزام شوم. دشمن به کشورمان هجوم آورده بود و نام خرمشهر که در آن روزها به آن خونین شهر می گفتند، لرزشی در قلبم ایجاد می کرد که ناگفتنی است. پس از آن کم تر ادریس را می دیدم، مگر در مرضی ها و در کوچه و خیابان یا گاهی که از تو پنجره روبه رو سرک می کشید. مادرم می گفت این مادر و بچه از خانه بیرون نمی آیند. مخصوصاً این که عده ای رو دیوار خانه شان علامت ضربدر قرمز کشیده بودند و بدخط چیزی نوشته بودند که هرگز نتوانستم آن را بخوانم و مادر می گفت یک شب تا صبح مادر و فرزند ساییدند تا رنگ پاک شد اما جای آن همیشه رو دیوار خانه ماند.

سال آخر جنگ بود. آمده بودم مرخصی. یک روز صبح در زدند. مادرم در

را باز کرد و برگشت با تعجب گفت که ادریس با من کار دارد. من هم تعجب کردم. یک سالی بود که همدیگر را ندیده بودیم. رفتم در خانه. دستش پر بود از آلبوم‌های تمبر. آمدیم تو خانه و همین‌جا زیلو پهن بود نشستیم و گفت همه‌ی تمبرها را آورده تا من آن‌ها را تقسیم کنم و سهم خودم را بردارم و سهم او را بدهم. می‌دانستم حرف دیگری دارد و گرنه خودش هم می‌دانست که آن چند سال جنگ چنان مرا پیر کرده که اصلاً به یاد جمع کردن تمبر نبودم. آخر وقت گفت که می‌خواهد بیاید جنگ و رفته به مرکز اعزام داوطلبین به جبهه و آن‌ها آمده‌اند تحقیقات محلی و صلاحیت او را رد کرده‌اند. به گمانم خرداد ماه بود. دلم پر می‌زد برای این‌که آلبوم‌ها را ورق بزنم و برسم به آن تمبر ایتالیایی و دختر و پسرکی که تیری قلب آن دو را به هم دوخته بود.

نتوانستم تحمل کنم. ورق زدم و رسیدم به تمبری که پشت و رو نبود و از جایی که پشت آن افتاده بود، فهمیدم تازه آن را دست زده‌اند و برگردانده‌اند. دستانم می‌لرزید و می‌دیدم که ادریس زیر چشمی نگاهم می‌کند و بعد چشم از من گرفت و من به تمبر چشم دوختم و سر بالا آوردم و نگاه به پنجره روبه‌رو کردم. ادریس تمبرها را نشانم داد و گفت که دیگر تمبری جمع نکرده و آلبوم‌ها ناقص مانده‌اند و گفت و گفت و من داغ بودم و داشتم آتش می‌گرفتم و هر چه خواستم از رویا بپرسم، زبانم بند آمد و نتوانستم لب بجنبانم.

روز بعد به محل ثبت‌نام اعزام نیروها به جنگ رفتیم و ضمانت دادم و آن‌ها به خاطر حضور چند ساله‌ام در جبهه قبول کردند و در پایان مرخصی، او هم به جبهه اعزام شد. از آن به بعد باز همان دوستان قدیمی بودیم، با این‌که ادریس هنوز گوشه‌گیر بود و در همان زمان این تمبر را در کرمانشاه خریدیم. شاید می‌خواستیم خاطرات گذشته را زنده کنیم که رفتیم به میدان آزادی و

اداره‌ی پست و ادریس اول یک سری گرفت و بعد برگشت یک سری دیگر گرفت و گفت که یادم رفته بود چه طور تمبر جمع می‌کردیم و همیشه دو سری می‌گرفتیم. و این آتش است که تمبرها را در بر می‌گیرد و مرا از آن دوران برای همیشه و تا ابد جدا می‌کند. من می‌روم تا همه‌ی این‌ها را از یاد ببرم و امروز در کنار این آتش می‌خواهم همه‌ی خاطرات گذشته را به یاد بیاورم و از یاد بیرون کنم.

. گفتند قطع نامه‌ی صلح پذیرفته شده. درست چهل روز بود آمده بودیم که این را گفتند. آماده شدم که برگردم. جنگ تمام می‌شد و من کاری نداشتم تا باز هم در آن دیار غریبه بمانم. ادریس هم می‌خواست برگردد که تنها دلیل ماندن او من بودم.

در اردوگاه کوزران بودیم، جایی بین اسلام‌آباد و کرمانشاه. برگه‌هامان را دادیم امضاء کردند و راه افتادیم. سه چهار کیلومتر تا جاده اصلی راه بود و ما در جاده‌ای خاکی و پوشیده از جنگل بلوط آرام و قدم‌زنان می‌آمدیم. کاری نداشتیم که تند بیایم و برسیم به شهرمان. نمی‌دانستیم می‌خواهیم بعد از جنگ چه بکنیم؛ نه من و نه او. از کودکی مان گفتیم و از حال و از آینده. و ادریس در آمد که می‌رویم تمبرهامان را می‌فروشیم و دستمایه می‌کنیم و می‌زنیم به کار و در آن جنگل بلوط قهقهه زدیم و از رؤیاهای آینده گفتیم و بر پوچی آن‌ها خندیدیم.

صدای تیراندازی پر شدت می‌آمد. از آن دورها بود و از طرف جاده. گفتم نیروهایی که در حال رفتن و مرخص شدن هستند، دارند تیرهاشان را خالی می‌کنند و ادریس به کنایه گفت تا به نوه‌هاشان از جنگ بگویند و از دلاوری و رشادت‌هاشان! هر چه به جاده نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای شلیک گلوله‌ها

واضح تر می شد و انگار جنگ بود و به ادریس گفتم و او جواب داد جنگ بعد از صلح دلیلی ندارد و به کنایه گفت مرد جنگ ما که تو باشی، صلح کرده ای و ساک به دوش داری بر می گردی و مگر جنگی تر از تو هم داریم! و من خندیدم و او خندید و دراز به دراز زیر سایه یک درخت بلوط افتادیم و باز گفتیم و باز فقهه زدیم و هیچ اعتنایی به گلوله باران سمت جاده، که به ما ربطی نداشت، نداشتیم.

راه افتادیم تا هوا تاریک نشده به جاده آسفالت برسیم و از آن جا به کرمانشاه برویم و به دیار خودمان. از پیچ آخرین کوه که رد شدیم، جاده آسفالت تو چشم بود. جاده به هم ریخته بود. عده ای می رفتند و عده ای می آمدند و سربازها کنار جاده دولا می رفتند و گاه دراز می کشیدند و تیر در می کردند. تند حرکت کردیم تا ببینیم چه خبر شده و رسیدیم که چند نفر به مان گفتند دراز بکشید و مگر نمی بینید که جنگ است و الان تیر می خورید. گیج و حیران بودیم که الان چه وقت جنگ است و از همان جا ادریس ساکت شد. راه افتادیم برویم جلو که گفتند مواظب باشید آنها هم فارسی صحبت می کنند و ما نایستادیم و رفتیم و رفتیم که ای کاش نمی رفتیم و اگر نمی رفتیم حالا همه چیز صورت دیگری داشت و شاید هم با ادریس تمبرها را می فروختیم و کاری را شروع می کردیم و او این طور نمی شد و من این همه عذاب نمی کشیدم. و حال تمبرهایی که در آن حالت خلسه و شادی و بی خبری در جنگل بلوط ثروتی عظیم می پنداشتم، دانه دانه و سری سری در آتش می سوزند و من آنها را می سوزانم تا همه وابستگی ام را با آن دنیای شیرین و پنجره ای که مرا به آن دنیا ارتباط می داد، قطع کنم. و این آتش تو منقل که تمبرها در آن شعله ور می شوند و گرما می گیرند و گرما می دهند،

همه‌ی آن رؤیاهاست که می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

راه عقب رفتن بسته بود و ما در میدان جنگ زمین‌گیر شدیم. آن شب در کنار یک پل ماندیم که جنازه یک زن از سربازان آن‌ها تا صبح در کنارمان بود. از موهای بلند شرابی رنگش فهمیدیم زن است و گرنه صورتش متلاشی شده بود و آن‌هایی که آن‌جا بودند گفتند در آخرین لحظه نارنجک تو صورت گرفت و منفجر کرد. تو صورتش خالی شده بود و استخوان جمجمه‌اش که به رنگ گل پنبه‌ای بود، تو چشم می‌زد. ادریس نگاه کرد و عق زد و من او را از زیر پل بردم بیرون و بالا آورد و رنگش عین‌هوگچ شد. گفتم برگردیم اردوگاه تا این جنگ تمام شود و راه باز شود که نگذاشت و گفت حال خوب است و امشب بمانیم و صبح کمی جلو برویم و برگردیم برویم دنبال کار و زندگی مان. این‌را که گفت، لبخند تلخی زد و به صورت‌م نگاه کرد و من حال‌زارش را که دیدم، قبول کردم و پناه بردیم زیر پل و در کنار جنگجویانی که آن‌جا گرد آمده بودند. مادر امروز صبح شروع کرد به صحبت و گفت حالا که به خاطر حضور چند ساله‌ام در جنگ با عنوان کارپرداز در بانک استخدام شده‌ام، باید زن بگیرم و می‌دانم که این بار پيله کرده و تا جواب مثبت نگیرد، دست از سرم بر نمی‌دارد. و من باز خیره به پنجره روبه‌رو هستم و با هُرم آتش منقل گرم می‌شوم و نگاه به میوه‌های خرمالو دارم که خوب رسیده‌اند و مادر باز هم از ترس من میوه‌هایش را نچیده تا مثل هر سال گنجشک‌ها دخلش را بیاورند و او حرص بخورد و مرتب سرم غر بزند که من هم چیزی از ادریس کم ندارم و چرا نباید میوه خدا را چید و حیف است و خدا را خوش نمی‌آید و هزار دلیل و برهان دیگر.

صبح گفتند آن‌ها دارند عقب‌نشینی می‌کنند و نیروها به وسیله هلیکوپتر

پشت‌شان پیاده شده‌اند و دخل‌شان آمده. صدای تیراندازی از ما دور شده بود و نمی‌دانم چرا ادریس می‌خواست مرا به میان جبهه نبرد بکشاند. راه افتادیم به طرف جلو و مردم محلی را دیدیم که این‌جا و آن‌جا پخش هستند و بعضی‌هاشان جنازه سربازان آن‌ها را تفتیش می‌کردند تا چیز دندان‌گیری به دست آورند. کنار جاده پر بود از جنازه زن و مرد که زن‌ها را از موهای بلندشان می‌شد شناخت. صورت همه‌شان متلاشی شده بود.

صدای تیراندازی بیشتر و بیشتر شد. نیروها کنار جاده دراز کشیده بودند و فرمانده‌شان می‌گفت که باید تپه را دور بزنند و آن از خدا بی‌خبرها را محاصره کنند و تا نفر آخر بکشند. تیربارها از روبه‌رو ما را زیر آتش گرفتند. آمدیم کنار جاده و کنار تابلوی راهنمایی تا آتش سبک‌تر شود.

نمی‌دانم چرا سردم است و دلم می‌خواهد همه تمبرها را یک‌باره در آتش بریزم تا گرم شوم. نمی‌ریزم. این درد و این زجر بی‌امان باید ذره ذره از وجودم خارج شود و من شکسته‌تر و درمانده‌تر از این هستم که همه‌ی این یاد را یک‌باره به ذهن آورم و از آن خلاص شوم. من نمی‌توانم، ناتوانم، درمانده‌ام و موجودی تنها هستم؛ تنهای تنها با یک دنیا خاطره که از آن‌ها گریزانم.

کنار ما و پای تابلو جنازه زنی دراز به دراز افتاده بود: دستانش را باز کرده بود، پیراهن بر تن نداشت و موهای پریشان ریخته بود رو صورتش. رنگ بدنش سرخ و کبود بود و لبانش کبود بود و گردنش کبود بود. تیراندازی شدت گرفت و همه روی زمین خزیدیم و من پشت جنازه زن پناه گرفتم و صدای شلیک گلوله‌ها بیشتر شد و جنگجویانی که کنار جاده بودند، حمله کردند و فریاد و تیراندازی و نبرد تن به تن و آه و ناله همه‌جا پر شد و من سر بالا نیاوردم تا ببینم چه خبر شده و آن قدر ماندم تا تیراندازی کم‌تر شد و میدان

جنگ کشیده شد به آن سوی تپه. جرئت کردم سر بالا آوردم و در نگاه اول ادریس را دیدم که رنگ به رو ندارد و عینهو بید می لرزد و لبانش می لرزد و گفتم الان است که سخته کند و نمی دانستم چرا. نگاهش به جنازه ای بود که من در پشتش پناه گرفته بودم. گفتم حرکت کنیم و ادریس جوابم را نداد و بار دوم گفتم برویم و دستش را گرفتم بلندش کنم که دیدم مثل سنگ شده است و میج دستم را گرفت و فقط یک کلمه گفت: «رویا!»

ماندم از این حرفش و من هم لرزیدم وقتی نام او را شنیدم، آن هم در میدان جنگ و در وسط آن معرکه. نفهمیدم چه می گوید و نفهمیدم جنازه را می گوید و گفتم: «رویا چی؟» که هیچ نگفت و فقط به جنازه نگاه کرد و من برگشتم طرف جنازه که ادریس با هر دو دست دو ور صورتم را گرفت و چنان زار و چنان ملتسانه گفت نگاه نکن که خشکم زد و جان از دست و پایم در رفت. وقتی باز به حرف و حرکات ادریس فکر کردم و فهمیدم کسی که لحظه ای کنار من بود و من در کنار او بودم و در پشت او پناه گرفتم تا تیری از غیب مرا از پا در نیاورد رویا بوده، حال ادریس را پیدا کردم. من هم او شدم. من در کنار دخترکی بودم که در کودکی از پنجره طبقه دوم آویزان می شد تا میوه ی خرمالو بچیند و می خندید و من کمکش می کردم و بالای درخت می رفتم و شاخه ها را کج می کردم طرفش تا دستش به میوه ها برسد و بچیند. همین میوه هایی که بعد از برگشتم هیچ کس حق ندارد آن ها را بچیند و فقط گنجشک ها حق خوردن دارند و آن قدر می ماند تا سرما و برف و بوران از راه برسد و یخ بزند.

دوباره خواستم برگردم اما ادریس گفت این خواهرم است و مگر می توانستم برنگردم و رویا را نبینم. گفتم ادریس به من رحم کن و چنان حالتی

داشتم که دلش به حال سوخت و پروا کرد و دست از دو ور صورتم برداشت و من آرام آرام سر برگرداندم و انگار که بخواهم به لطیف‌ترین موجود هستی نگاه کنم و حتی پلک زدنم آن را بشکند، برگشتم و او را دیدم. آری، رویا بود. داستان لرزانم را پیش بردم و موهای پریشان تو صورتش را کنار زدم و ابروی شکسته چپش را دیدم و خودم را دیدم و او را دیدم و سنگی را که از تو حیاط پرت شد و رویا را که جان در بدن نداشت. من در آن لحظات همه چیز را دیدم و کمرم شکست و خودم شکستم و مردم. رویا پیر شده بود، درست مثل من. و انگار که از من خجالت بکشد، جای دیگری را نگاه می‌کرد؛ نوک تپه را و درختان کج و معوج بلوط را.

نمی‌دانم چه مدت در کنار او بودیم که دیدم چند تا از جوان‌های محلی دور و برمان می‌پلکند و پوزخند می‌زنند. من و ادریس تنها عزاداران مرگ رویا بودیم و آن قدر بی‌حس و آن قدر غمگین و آن قدر عزادار بودیم که حتی به فکرمان نرسید روی او را بپوشانیم تا آفتاب بدنش را نسوزاند و اذیتش نکند. در آن لحظات همه چیز را مرور کردم و دوباره و سه‌باره و صدباره و هزار باره گذشته خود را دیدم و ای کاش می‌توانستم گریه کنم تا سبک شوم. ولی چشمه اشک من و ادریس خشکیده بود و دریغ از قطره‌ای.

جنگ کشیده شد جلو و راه باز شد و جاده شلوغ شد و دیگر جای ماندن نبود. ادریس پیراهنش را در آورد انداخت رو جنازه و پاهای او را گرفت و کشید تو شیار روبه‌رو. به کمکش نرفتم. باز هم دیدم که چند تا از جوان‌های محلی دارند چیزی می‌گویند و با چشم و ابرو ادریس را نشان می‌دهند. و من کنار تابلو ماندم و ادریس را دیدم که رفت و رویا را کشید تا تو پیچ شیار گم شد... که دیگر هیچ نفهمیدم، مثل حالا که دیوانه شده‌ام و داغ شده‌ام و برایم

همه‌ی زندگی پوچ و عبث شده.

دیگر طاقت ماندن نداشتم. از کنار تابلو برخاستم و تلوتلوخوران رفتم رو سینه‌کش تپه تا ادریس را ببینم و رویا را و این دم آخر باز هم در رویاهای کودکی غرق شوم و بر آن اشک بریزم اگر اشکی می‌آمد. ادریس رو خاک زانو زده بود و با چنگال‌هایش زمین را می‌تراشید. رویا در کنار او دراز به دراز افتاده بود و دستانش به دو طرف باز بود و انگار که آن همه گلوله که بر سرمان می‌بارید، نقل بود و او داشت می‌رقصید. پیراهن ادریس از روی او کنار رفته بود و سوختم وقتی در نظر مجسم کردم که او چگونه مرد و بعد از مرگ در مرده‌شویشانه چه سرنوشتی داشت.

ادریس چنگ می‌زد و من می‌دیدم که زمین را می‌کند و خاک و خون قاطی شده و قبر رویاهای کودکی من به رنگ سرخ در آمده. ادریس تا غروب آفتاب زمین را گودال کرد، آن قدر که به اندازه یک وجب شد و آن‌گاه خواهر را در بغل گرفت و کشید تو گودال و موهای رویا را مرتب کرد و پیراهن را رو صورت او کشید و خاک بر او ریخت. آن‌گاه کپه خاکی در برابرش درست شد که نشانه‌ی وجود دختری به نام رویا بود که حالا نیست!

رفتم پایین و کنار قبر رویا. ادریس زانو زده بود و سر روی کپه خاک گذاشته بود اما گریه نمی‌کرد. صورتش هیچ چیز را نشان نمی‌داد جز این که عینهو گچ سفید بود. دستش را گرفتم بلندش کنم اما ماندم. انگشت‌های ادریس ریش ریش بود و گوشت و پوست به استخوان‌هایی که به سفیدی می‌زد، آویزان بود و انگار که چنگک فرو کرده‌ای تو لاش مردار و آن را کشیده‌ای و فرو کرده‌ای و باز بیرون کشیده‌ای و گوشت و پوست و خون آویزان باشد به هر شاخه‌اش. ادریس انگشت نداشت، ناخن نداشت و استخوان داشت و پوست که به آن

آویزان بود و گوشت که به آن آویزان بود و خاک و سنگ ریزه و ریزه چوب که خونی بود و به آن آویزان بود.

بلندش کردم. مصیبت بزرگ‌تر از آن بود که به حالش تأسف بخورم یا دل بسوزانم یا چندشم شود. هوا تاریک شده بود. آرام از تو شیار آمدیم بیرون و سوار اولین ماشین شدیم که می‌رفت عقب آذوقه و مهمات بیاورد. آمدیم کرمانشاه سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. به شهر رسیدیم و ادریس را تا سر کوچه آوردم و بی آن‌که کلامی بگوییم، از هم جدا شدیم و هر کدام به خانه‌ی خود رفتیم.

از آن روز ادریس آن‌گونه شد که الان هست. من پیر شده‌ام، خیلی پیر و خیلی بیش‌تر از هم‌سالانم بر من ماجرا گذشته است. و حالا که همه چیز را جمع کرده‌ام و تو حیاط زیر درخت خرمالو نشسته‌ام و تمبرها را در آتش سوزانده‌ام، به جز این یکی، می‌خواهم برای یک بار هم که شده این ماجرا را از دل بیرون کنم و برای کسی بگویم تا راحت شوم و قبل از این‌که مادر برگردد و پرسد که چرا روز اول سر کار نرفته‌ام و غر بزندی، آخرین تمبر را در آتش بیندازم و برخیزم و بروم. من باید بروم. کاش آن تابلو سرجایش باشد.



بلیت

از بانک که آمدم بیرون، بارش برف شروع شده بود. نگاه به ساعت انداختم. شانس آوردم که ماشین زود گیرم آمد و توی بانک اولین نفر بودم و توانستم چک را زود نقد کنم. حالا دیگر مطمئن هستم قبل از این که برای وصول چک‌ها بیایند، پول را می‌ریزم به حساب.

دانه‌های درشت برف هُف هُف می‌ریزند روی زمین. چند دقیقه‌ای پر ضرب می‌بارند و زود بند می‌آیند. آن دو سه ماه تجربه‌ی خوبی بود. حالا با یک نگاه به آسمان و افق، می‌توانم حدس بزنم ابرها دنباله دارند یا این که سنگ درشت علامت نزدن است.

خاطر جمع هستم که همراه نیاوردن چتر هیچ پشیمانی ندارد. اگر به خاطر این چهار تا دانه برف چتر را کشان‌کشان همراه خودم می‌آوردم، نمی‌دانستم با این پاکت بزرگ پول چه کنم. بی‌انصاف گفتم هنوز برای مان پول نیاورده‌اند و هر چه اسکناس ریزه‌وار در رفته داشت، کرد توی پاکت و داد دستم. می‌دوم آن سوی خیابان. باز هم نگاه به ساعت می‌اندازم. خیالم

راحت می شود.

– آقا، آقا... آق فرامرز.

سر بر می گردانم و لحظه‌ای خوب نگاهش می‌کنم.

– ای بیابانی تویی!؟

بیابانی، با دهان نیمه باز و منگ، آن طرف جوی پر از لجن ایستاده و نگاهم می‌کند. بالاپوش بلند خاکی رنگ پوشیده. ریشش جوگندمی شده و زیر چشمش باد کرده. با چهره‌ای ابلهانه نگاهم می‌کند.

می‌ایستم تا بیاید این طرف جو. لخت می‌آید. انگار کلی گوشت اضافی آویزان کرده‌اند به بدنش. به سر و گردنم می‌چسبد و می‌بوسدم.

– چه طوری تو بیابانی!؟ اسمت که یادم نرفته؟ رمضان بیابانی، درسته؟

دو دستی گردنم را چسبیده و به تأیید سر تکان می‌دهد. برای این‌که خلاص شوم، خودم را می‌کشم عقب‌تر. با دست آزادم، محکم می‌گویم به شانهاش. می‌گویم: «کجایی تو بشر؟ تو کجا، این جا کجا؟»

به انتظار جوابش نمی‌مانم. سر بر می‌گردانم تا بینم ماشین مسافرکش پیدا می‌شود یا نه. می‌گویم: «دیگه کسی پیدا نشد انگشت دستت را بشکنه، هان!؟»

نگاه به انگشت شکسته‌اش می‌اندازم. کج جوش خورده. غمگین پوزخند می‌زند.

رمضان بیابانی را در سال‌های جنگ می‌شناختم. کارمند ساده‌ای که کمی به خل وضعی می‌زد. عاشق جبهه بود. اگر بگویم عاشق جبهه و جنگ و تیر و تفنگ، دروغ گفته‌ام. عاشق بچه‌های جبهه بود. با داشتن زن و چهار بچه‌ی قد و نیم قد - البته این عدد تا موقعی است که من خبر دارم - اعزام می‌شد به

جبهه. در هر اعزام، به جای سه ماه که مدت اعزام هر نیروی داوطلب بود، هفت هشت ماه می ماند. عضو دسته و گروهانی نبود. هنگام رفتن نیروها به خط مقدم جنگ، می گذاشتندش همان جا تا مواظب چادرها و وسایل باشد. همیشه خدا هم، پس از برگشتن مان تا چند روز اشک می ریخت. هر بار چند نفری شهید می شدند و او تا خیرش را می شنید، مثل بچه ها اشک می ریخت و با سر آستین دماغش را پاک می کرد.

— تا کسی... تا کسی مستقیم.

ماشین مسافرکش جلوتر می ایستد. پاکت پول را زیر نیم تنه ام قایم می کنم تا خیس نشود. پا به پا می کنم و می گویم: «بیابانی، کاری نداری. راستی، تو هم می آیی؟»

سرش را پایین می اندازد. بی آنکه کلامی بگوید، پشت سرم راه می افتد. روی صندلی عقب، سه نفر نشسته اند. می چپم جلو. من بغل دست راننده، بیابانی کنار در و پاکت پول روی زانوهایم. راننده با زور دنده را جا می زند. خودم را بیشتر می کشم طرف بیابانی. می پرسم: «حالا کجایی؟ کجا کار می کنی؟»

از توی آینه ی جلوی روی راننده نگاهش می کنم. می گوید: «هیچی! حکم تعلیق کار برام زدن. بیکارم.»

آشکارا صدایش را پایین می آورد. ماشین توی راهبندان می ماند. نگاه به ساعت می اندازم. هنوز خیلی وقت دارم.

می پرسم: «چرا؟ واسه ی چی؟»

می گوید: «مگه خبر نداری؟ همه می دونن که خاک بر سر رمضان بیابانی

بدبخت شده.»

از لحن صحبتش تعجب می‌کنم. می‌پرسم: «آخه چرا؟»

انگار منتظر همین یک کلمه حرف باشد، سر دلش باز می‌شود.

– می‌دونید آقا فرامرز، من ۲۹ سال سابقه‌ی کار دارم. درست ۲۹ سال و

سه ماه و شیش روز، البته تا حالا. ولی تا موقعی که کار می‌کردم، درست ۲۸

سال و یک ماه و ۲۷ روز سابقه‌ی کار داشتم.

صف ماشین‌ها سنگین راه می‌افتد. نگاه به دانه‌های درشت برف می‌کنم.

دارند زور آخرشان را می‌زنند. درست مثل روزهایی که گردان‌مان را برای

حمله به غرب کشور برده بودند. همان‌جا هواشناس شدم. عجب برف

سنگینی بود. قاطرها ایستاده سقط شده بودند.

– یک روز خواهرم اومد توی اداره‌مان. گفت آشنا دارم و می‌تونم برای

همه تلویزیون زیر قیمت بگیرم. با کارمندها صحبت کرد. آخه بیشتر

کارمندهای اداره‌ی ما زن هستن. مردای اونا من هستم و چند تای دیگه. با

همه‌شون حرف زد و ازشون پول گرفت. البته به‌اش نمی‌دادند. به اعتبار این‌که

خواهر منه، اعتماد کردند. رفت و یک ماه بعدش تلویزیون‌ها را تحویل داد.

خوب بود، توی هر تلویزیون بیست سی هزار تومن سود بردند. اون موقع،

این قدر با بازار آزاد فرق قیمت داشت.

باز هم یک راه‌بندان دیگه. باید وقتی رسیدم به میدان، سوار اتوبوس

شرکت واحد شوم. خوب شد همین یک دانه بلیت اتوبوس ته جیبم مانده

وگرنه کلی وقتم تلف می‌شد تا بروم آن طرف میدان بلیت بگیرم و برگردم.

– خواهرم دوباره اومد شرکت. این بار حتی نیومد به من که داداشش

هستم، سر بزنه. کارمندها همون جلوی در پول‌هاشون رو تحویل می‌دادند.

وقتی چند نفر از جا مانده‌ها پول‌هاشون رو دادند تا برسونم به خواهرم، تازه

خبردار شدم. خب، همکار بودیم. خجالت کشیدم بگویم از عید به این طرف حتی یک بار هم خانه‌شان نرفته‌ام. رفتم و پول‌ها را تحویلش دادم. خندید. بغلم کرد و گفت مرسی داداش. با این چند نفر، درست هفتاد و سه نفر پول داده بودند. بعد از یک مدت، کارمندها اومدند سراغم. دو ماهی از اون موضوع گذشته بود. پرسیدند از خواهرت چه خبر. احوال تلویزیون‌ها را می‌پرسیدند. گفتم هر خبری شما دارید، منم دارم. وقتی غرغرها شروع شد، یک روز عصر رفتم در منزل خواهرم. شوهرش توی خانه بود، با بچه‌هاش. وقتی سراغ خواهرم را گرفتم، با غیظ و تشر گفت ازش خبر ندارم و دو هفته است که گذاشته رفته. اولش نفهمیدم چی شد ولی بعدش گریه‌ام گرفت. فهمیدم پول‌ها را برداشته و آب شده رفته توی زمین.

یک لایه برف نشسته کف پیاده‌رو. با این یک‌بارگی بارش برف، حتمی کسان دیگر هم مثل من غافلگیر شده‌اند. هرکس بخواهد بیاید چک نقد کند، دیر می‌رسد. خدا کند بیش‌تر بیارد!

— از دستم شکایت کردند و دستگیر شدم؛ به جرم همدستی و شرکت در کلاهبرداری. سه ماه زندان! فکرش را بکن، اندازه‌ی یک اعزام به جبهه توی زندان بودم. همه می‌دونستند من بی‌گناهم ولی می‌گفتند به عنوان طعمه نگاهام داشته‌اند تا خواهرم خودش را معرفی کند.

از توی آینه نگاهش می‌کنم. دارد گریه می‌کند؛ مثل همان وقت‌ها که خبر شهید شدن بچه‌ها را می‌شنید. حتی یک بار به همین خاطر اذیتش کردیم. جواد بزرگ‌زادگان فرمانده گردان بود. بیابانی خیلی دوستش داشت. بزرگ‌زادگان رفته بود شناسایی خط مقدم دشمن برای عملیات. توی چادر جمع شدیم و سرهامان را پایین انداختیم. عباس کیان رفت و بیابانی را کشاند

توی چادر. یکی دو نفرمان هم الکی هتق هتق کردند. داشتم زیر چشمی می پاییدمش. حاج و واج مانده بود. زانو زد جلوی اولین نفری که کنار در نشسته بود و فقط نگاهش کرد. او هم با کف هر دو دست صورتش را پوشاند و گفت که جواد بزرگ زادگان رفته روی مین و تکه پاره شده.

بیابانی دو روز تمام گریه کرد. حتی یک لقمه هم غذا نخورد. ما هم چیزی به اش نگفتیم و خودمان را زدیم به بی خیالی تا روزی که بزرگ زادگان برگشت و....

— وثیقه گذاشتند او مدم بیرون. بعد اون حکم تعلیق کار برام زدن. الان یک سال و یک ماهه که بی کارم. پیش همه دست دراز کردم. الان می دونی از کجا می یام؟ از پیش عباس کیان....

یک بار دیگر خبر آوردند که بیابانی دارد می آید جبهه. خبر دهان به دهان پیچید. هر بار می آمد، سر به سرش می گذاشتیم و می خندیدیم. وقتی آمد، از همان سر اردوگاه شروع کرد به بوسیدن و سلام و احوال پرسی با بچه ها. به چادر ما نرسیده بود که دیدم دو نفر زیر بغلش را گرفته اند و می کشندش طرف بهداری. عباس کیان با صورت پر از خنده دوان دوان آمد. رسید و با خوشمزگی تعریف کرد که بیابانی تا رسید، دست داد و آمد دستش را بکشد، دور گردنم بیندازد و صورتم را تف مالی کند که انگشت بزرگه اش را گرفتم و آن قدر پیچاندم تا ترقی صدا کرد.

— یک ساله که بی کارم؛ اون هم با هشت سر عائله. پیش همه رفتم. همه ی وسایل خونه ام رو فروختم... یادته رفته بودیم غرب. اولین بار بود که بزرگ زادگان گفت پیام عملیات. افسار یک دونه قاطر رو داد دستم. گفت فرمانده اش هستم. قرار بود با اون آذوقه و مهمات بیارم جلو. شب حمله همه

چی رو بارش کردم. یادته؟ پایین قله‌ی الاغلو بودیم. ترکش خورده بود سر عباس کیان و....

داشتیم نعره می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. یکی از نیروهای دشمن از خندقی که توی آن موضع گرفته بودند، نارنجکی پرت کرد طرف مان. من خوابیدم و فریاد عباس کیان بلند شد؛ فقط یک جیغ. رفتم بالای سرش. بی‌هوش بود. با خودم گفتم که رفتنی است ولی با این حال سرش را باندپیچی کردم. نیروها رفتند جلو و من عقب ماندم. در همان هیر و بیر رمضان بیابانی را دیدم. قاطر راه نمی‌آمد و او افسارش را می‌کشید. تهدیدش می‌کرد که اگر نیاید، شکایتش را پیش فرمانده گردان می‌برد و اگر بداند که او چه آدم بداخلاقی است. صداس زدم. به هم کمک کردیم و عباس کیان را انداختیم پشت قاطر. گفتم زودتر برساندش عقب شاید زنده بماند.

– وسط راه قاطر ترکش خورد. افتاد روی زمین. هر کار کردم بلندش کنم، نشد. گریه‌ام گرفت. به‌اش گفتم اقل کم کیان را تا بیمارستان صحرایی برساند. برای خودش هم خوب است، پانسمانش می‌کنند. بلند نشد. خودم کیان را کول کردم و راه افتادم. هیچ‌جا را بلد نبودم. از این طرف می‌رفتم اون طرف و از اون طرف می‌اومدم این طرف. از همون سر شب تا وقتی هوا روشن شد راه رفتم. می‌ترسیدم یک جا وایستم خستگی در کنم، جوون مردم تلف بشه. رسیدم بیمارستان. دکتر تا اومد بالای سر عباس کیان در اومد که اگه نیم ساعت دیرتر رسیده بود....

دیگر از راه‌بندان خبری نیست. نمی‌دانم چرا دیوانگی کردم و تاریخ همه‌ی چک‌ها را برای امروز نوشتم. حداقل می‌توانستم تاریخ ده حلقه لاستیک آخری را برای هفته‌ی بعد بنویسم.

— رفتم پیش کیان. گفتم چی شده. خجالت می کشیدم بگم پول می خوام، اما گفتم. نمی تونستم نگم؛ نه یک ذره روغن، برنج، گوشت... حرفم را با خنده گرفت. گفتم صد هزار تومن قرض بده. در اومد که وضع بازار خوب نیست، کساده و... آخر سر دو هزار تومان گذاشت گوشه‌ی مشتم. گفت نمی خواد برگردونی، مال خودت. منم پشش دادم و اومدم بیرون. فقط جلوی در گفتم... باز اشک می ریزد. با همان دستی که پاکت پول را گرفته‌ام، سقلمه‌ای به پهلویش می زنم که صدایش را بیاورد پایین. آرام در گوشم می گوید: «یعنی جونش صد هزار تومن، نه پنجاه هزار تومن، حتی بیست هزار تومن هم ارزش نداشت؟ اگه اون شب من...»

می‌رسیم به میدان. به زور دست می‌کنم توی جیب. پول در می‌آورم و رو به راننده می‌گویم: «همین بغل.»

بیابانی هم پیاده می‌شود. همین‌طور که دارم بقیه پول را از راننده می‌گیرم، در گوشم نجوا می‌کند: «حالا اگر راه دستت هست، یعنی... فقط قرض. ایشالله وقتی برگشتم سرکار...»

نگاه به آن طرف خیابان می‌اندازم. اتوبوس پر شده. باید سوار همین اتوبوس شوم. اگر بخوام منتظر بعدی بمانم، نمی‌رسم.

— آره، حتماً. تلفن که داری؟ شماره‌ای که بتونم باهات تماس بگیرم. حتماً برات یک کاری می‌کنم. کاغذ داری؟ به‌ات زنگ می‌زنم. همین فردا یا فوقش پس فردا.

جیب‌هایم را می‌گردم. او هم با خودش ور می‌رود. کاغذی پیدا نمی‌کند. می‌گویم: «بیا پشت این بلیت بنویس، چند بود؟»

اتوبوس شرکت واحد گاز می‌دهد. هول هولکی شماره‌اش را یادداشت

می‌کنم و می‌خواهم بروم که باز هم به گردنم آویزان می‌شود.

– هر کاری می‌تونی برام بکن؟

می‌گویم: «این چه حرفیه. این وظیفه‌ی منه.»

خودم را از دستش وا می‌کنم. خدا حافظی می‌کنم. می‌دوم و قبل از این که

درهای اتوبوس بسته شود، خودم را پرت می‌کنم بالا.



پری دریایی

هر سه با ترکش‌های یک توپ زخم برداشته بودیم و با هم آورده بودندمان به پشت جبهه‌ی جنگ و آن بیمارستان. ترکش شکم را پاره کرده بود و مجبور شده بودند نیم متر از روده‌هایم را کوتاه کنند. میرزا هر دو پایش از زیر زانو قطع شده بود و داوود چشمانش ترکش خورده بود که دکترها می‌گفتند خوب می‌شود. اما هر دو چشمش را بسته بودند.

هر سه روی تخت افتاده بودیم و نمی‌توانستیم از اتاق بیرون برویم. تنها سرگرمی مان نگاه کردن از در نیمه باز اتاق بود و دیدن تخت‌های روان که پرستاران آن‌ها را از این سو به آن سو می‌کشاندند. مجروحان را یک‌راست از خط مقدم نبرد به بیمارستان‌های پشت جبهه منتقل می‌کردند و به همین خاطر آن‌هایی که تازه وارد بودند، هنوز لباس جنگ تن‌شان بود؛ با خون‌های دلمه بسته در صورت یا بدن. بیمارستان محشر کبری بود از زخمی‌ها. کنار راهروها تخت گذاشته بودند و بدن‌های تکه پاره از تیر یا ترکش‌های فولادی را روی آن‌ها خوابانده بودند.

ما سه نفر تنها بودیم در اتاقی که رنگ طوسی داشت و چرک مرده بود و لکه‌های سیاه خون روی دیوار توی ذوق می‌زد و دل‌مان می‌گرفت وقتی با هم حرف نمی‌زدیم یا در خاطرات روزهای قبل از مجروحیت غرق نمی‌شدیم. انگار اتاق ۳۲۴ اول و آخر دنیا بود.

اول‌ها هیچ کدام به صدای دخترانه‌ای که هر چند دقیقه یک بار پشت بلندگو پخش می‌شد، توجهی نمی‌کردیم که دکتری را به بخش اورژانس می‌خواند یا از ملاقات‌کننده‌ها می‌خواست بیمارستان را ترک کنند. اما کم‌کم آن صدا در دل هر سه‌مان جا باز کرد. به هم چیزی نگفتیم ولی وقتی حرف می‌زدیم و صدای او با آن لطافت و بغض پنهان در راهرو و اتاق‌ها می‌پیچید و سکوت می‌کردیم، هر سه فهمیدیم که در دل‌ها مان چه می‌گذرد.

کم‌کم از نقل خاطرات قبل از مجروحیت و تماشای زخمی‌های تازه وارد دست کشیدیم و به هر بهانه سعی کردیم موضوع صحبت را به او بکشانیم. هر کدام قیافه‌ای از او در ذهن ساخته بودیم. من می‌گفتم رنگ چشمانش سیاه است که به چهره‌ی معصومش می‌آید؛ با صورت کوچک و شاید کم سن و سال‌تر از ما که آن موقع‌ها هفده هجده سال داشتیم. میرزا می‌گفت باید زیر لبش یک خال داشته باشد و داوود با همان چشمان بانندیچی شده، از ابروی کمانی و چشمان خمار آن فرشته می‌گفت.

این همه‌ی صحبت اتاق‌مان شده بود؛ با رنگ کدر و دلگیر و سه تخت در کنار هم. و پرستاران کلافه‌ای که سر ساعت می‌آمدند و آمپولی به ماتحت‌مان می‌زدند یا قرص‌ها مان را می‌دادند و می‌رفتند. کم‌کم این صحبت‌ها هم گم شد وقتی در آن بعدازظهر آن پرستار در را باز کرد و آمد تو. اول بار بود که

می دیدمش. همان جلوی در ایستاد و لبخندی زد و فقط نگاه مان کرد. من و میرزا انگار لال شده بودیم که فقط چشم دوختیم به او. نمی دانم چه قدر این حالت مان طول کشید که او آرام لب باز کرد و گفت: «من از بخش مددکاری هستم. نشانی خانه هاتان و شماره تماس تان را می خواستم تا خیر بدهیم این جا هستید.»

با شنیدن همین یک جمله نفس ها را بیرون دادیم و فهمیدیم که این فرشته‌ی ما نیست. پس از آن بود که کم تر از او حرف زدیم. هر کدام رقیب دیگری بودیم و این را تازه متوجه شده بودیم.

پس از آن مسابقه‌ای در نهان مان شروع شد که کدام زودتر راه بیفتیم و پا از در اتاق بیرون بگذاریم و برویم ته راهروی طبقه‌ی اول و او را ببینیم. همه‌ی این‌ها را با پرس و جو از پرستار چاق در آوردیم که مثل دیگران کلافه نبود و روزی سه بار مثل بام غلتان رو زمین می غلتید و چهارچرخ را می کشید و می آمد تو اتاق. سعی می کرد خودش را مهربان نشان دهد و آهسته می گفت برگردیم و یکی یک آمپول به لمبرمان فرو می کرد. و گاه طولش می داد و آمپول که می زد، جای آن را با سر انگشت می مالید و می گفت آسه می کند. وقتی می رفت از هم می پرسیدیم چرا این قدر لفتش می دهد و رگ‌های گردن میرزا بیرون می زد و قرمز می شد و دایم می پرسید مگر آمپول زدن چه قدر وقت می برد. ولی هیچ کدام چیزی نمی گفتیم که می دانستیم او تنها کسی است که می توانیم از فرشته‌مان خبری بگیریم. کم کم به حرفش کشیدیم و از جنگ گفتیم و مجروحین و صدای مارش جنگ که بعضی وقت‌ها از بلندگو برای مان پخش می کردند و صدای او. فقط گفت که اطلاعات بیمارستان در طبقه‌ی اول

است و یک بار که با بدجنسی خندید و پرسید چرا از آن صدا می‌پرسیم، هول کردیم و حرف را برگرداندیم و دیگر چیزی نپرسیدیم. جایش که مشخص شد، رقابت پنهان در درون مان آغاز شد. کدام یک زودتر به او می‌رسیدیم؟ داوود می‌توانست راه برود اما نمی‌دید. تا باندها را از روی چشمانش باز می‌کردند، ما در این بازی از او جلوتر بودیم. پاهای میرزا هم طوری نبود که بتواند سوار ویلچر شود و راه بیفتد توی راهرو. هنوز زخم‌هایش جوش نخورده بود و دکترها می‌گفتند آن جایی را که بریده‌اند، چرک کرده و حالا حالاها باید روی تخت بماند. فقط من مانده بودم با آن شکم پاره و آن کلستومی لعنتی که بعد از کوتاه کردن روده‌هایم، مدفوع را هدایت می‌کرد به ظرف پلاستیکی و گاه صدایی می‌داد که داوود و میرزا دست می‌گرفتند و مسخره‌ام می‌کردند که در این مواقع آتش بس می‌کردیم و دوباره می‌شدیم همان سه نفری که در جنگ در یک سنگر بودیم و همان شوخی‌ها و سرخوشی‌های دوران نوجوانی و جوانی.

من باید این مسابقه را می‌بردم. به همین خاطر هم آن روز صبر کردم تا صدایش از بلندگو پخش شود. مطمئن شدم که هنوز هست. غروب بود و هوا سرد و باد چنگ می‌انداخت به پشت پنجره‌ای که تا آن روز هیچ کدام از درون قابش بیرون را ندیده بودیم. به داوود و میرزا گفتم می‌خواهم راه بروم. اول تعجب کردند و بعد هر دو فهمیدند مقصدم کجاست. داوود لبخند گنگی زد و میرزا نگاه تندی به‌ام انداخت و گفت دکتر قدغن کرده از تخت پایین بروم که برایم ضرر دارد. گفتم دلم می‌خواهد راه بروم، به خودم مربوط است و مسئولیتش به گردنم.

آرام برخاستم نشستم. درد توی شکم پیچید. انگار لوله‌ی کلستومی چاقوی قصابی بود که میان روده‌هایم پیچ می‌خورد. دست به لبه‌ی تخت گرفتم و پایین آمدم و بی‌آن‌که نگاه به داوود و میرزا بیندازم، دست به دیوار رفتم طرف در.

آرام سرک کشیدم. توی راهرو پر بود از مجروحین تازه وارد. می‌دانستم اگر بینندم، جلویم را می‌گیرند و آن پرستار چاق که شیفتش بود، دستم را می‌گیرد و با همان لحن مهربان سرزنش می‌کند و برم می‌گرداند.

تاتی‌کنان از میان تخت‌ها و زخمی‌ها که روی زمین خوابانده بودند، گذشتم و رفتم تا کنار دفتر پرستاری. فقط روز اول آمدنم آن‌جا را دیده بودم و می‌دانستم کنار آن پلکانی است که می‌بَرَدَم تا طبقه‌ی اول. پرستار چاق پهن شده بود روی یک دفتر و داشت چیزی می‌نوشت. دو سه نفر هم آن پشت داشتند با هم حرف می‌زدند. آن‌قدر صبر کردم تا پرستار چاق برخاست رفت آن پشت. تند رفتم تا کنار پلکان.

از پله‌ها خواستم بروم پایین که لوله‌ی کلستومی کشیده شد. درد در دلم پیچید. انگار روده‌ها می‌خواستند از جای زخم بزنند بیرون. همان‌جا نشستم. صورتم یک لحظه خیس عرق شد. خواستم برگردم. می‌دانستم بیش‌تر از آن نمی‌توانم بروم اما باز صدای او از بلندگو پخش شد و با شنیدنش نتوانستم پا پس بکشم. بلند شدم و لبه‌ی آهنی و سبزرنگ را گرفتم و آرام به‌راه افتادم. صدا مرا به سوی خود می‌کشید.

طبقه‌ی اول پر بود از آدم‌های شخصی و پرستارهایی که هر کدام به طرفی می‌دویدند و آدم‌هایی که پشت در شیشه‌ای پر بودند و دست هر کدام کاغذی

بود که اسمی رویش نوشته شده بود. پدر و مادر و دوست و آشنایی بودند که دنبال گمشده‌شان می‌گشتند.

بی توجه به آن‌ها که بعضی‌شان مرا به سوی خود می‌خواندند و اسمی را بلند می‌گفتند که می‌شناسم یا نه، رفتم طرف اتاقک شیشه‌ای اطلاعات. او آن طرف بود؛ پشت دیوار شیشه‌ای مات. کلهتومی در دست و در حالی که از درد کمر خم کرده بودم، ایستادم. خسته و بی‌رمق و ناتوان به جایی که می‌خواستم رسیده بودم.

سایه‌ی بلندگوی جلوی رویش افتاده بود روی شیشه‌ی مات. قبلم تند می‌زد و خیس عرق شده بودم. خواستم جلو بروم اما نتوانستم. فرشته‌ی من آن پشت بود و سایه‌اش را می‌دیدم؛ فرشته‌ای که این همه روز با فکر و خیالش زندگی کرده بودم و او بود که مرا وادار کرد از جا برخیزم و تا آن جا بروم.

نمی‌توانستم جلوتر بروم و او را ببینم. آن فرشته متعلق به خیال هر سه‌مان بود و به دور از اخلاق سربازی بود که من تنها او را ببینم و میرزا نتواند راه برود و داوود چشمانش هم‌چنان بسته باشد. هر سه از یک جهنم برگشته بودیم و مردن و زنده ماندن را با هم تجربه کرده بودیم و من نمی‌توانستم این تجربه و دوستی و رفاقت سربازی را در این کشتارگاه که اسمش را بیمارستان گذاشته بودند، تباه کنم و خودخواه باشم و بار این خودخواهی را یک عمر به دوش بکشم.

آرام برگشتم. دیگر فرقی نمی‌کرد پرستارها مرا ببینند یا نه. اما چه طور می‌توانستم بگویم تا آن جا رفتم ولی نتوانستم جلو بروم و او را ببینم. آن هم برای میرزا که می‌دانستم سخت منتظر بود تا از او بشنود و هر وقت صدای

فرشته از بلندگو پخش می‌شد، مستانه چشم می‌دوخت به بیرون از پنجره و بی‌جهت می‌خندید.

در اتاق را که باز کردم، هر دو سر چرخاندند طرفم و شاید میرزا بود یا داوود که گفت: «هان!»

از تمام بدنم عرق شره می‌کرد. خسته بودم. دو طبقه رفته و برگشته بودم. آن هم با شکم پاره و آن کلستومی لعنتی.

روی تخت که دراز کشیدم، میرزا آرام غلتید طرفم و پرسید: «چی شد؟»
نمی‌دانستم چه بگویم. ماندم. هر دو منتظر بودند که آرام گفتم:
«پری دریایی!»

که میرزا سرخ شد و داوود دراز به دراز افتاد روی تخت.

روز بعد، میرزا ویلچر خواست. آرام از روی تخت پایین آمد و گفت می‌رود توی راهرو تا هوایی عوض کند. هر سه مان می‌دانستیم کجا می‌رود.

رفت. منتظر بودیم که اول صدای هق‌هقش را از راهرو شنیدیم. با ویلچر آمد تو و خود را کشاند روی تخت و ملحفه را کشید روی سرش. نمی‌دانستیم چه شده و لحظه شماری می‌کردیم آرام شود و از او برای مان بگوید. فقط وقتی آرام شد، سر از زیر ملحفه‌ی سفید بیرون آورد و روگرداند طرفم و ملتسانه پرسید: «تو، تو او را دیدی؟ یعنی توانستی او را ببینی؟»

چه می‌توانستم به او بگویم یا به داوود که هیچ‌جا را نمی‌دید و کم‌کم داشتیم قانع می‌شدیم که همه‌ی امیدواری‌های دکترها الکی است.

پس از آن دوباره سر حرف باز شد و باز از او حرف زدیم و بیش‌تر صحبت‌مان با داوود بود. بیش‌تر از او، ما منتظر بودیم تا زودتر چشمانش را

باز کنند و بتوانیم فرشته را ببینیم. ولی به آرزومان نرسیدیم. هفته‌ی بعد، دوباره جنگ در جبهه‌ها شدت گرفت و جاکم آمد و همه‌مان را از بیمارستان مرخص کردند. میرزا برای همیشه دو پای مصنوعی همراهش شد. کمی بعد من کلستومی را برداشتم و هنوز که هنوز است داوود گمان می‌کند آن فرشته، ابروی کمانی و چشمان خمار داشته. او دیگر هیچ وقت جایی را ندید.



من قاتل پسر تان هستم

با سلام به آقای رضا جبارزاده. امیدوارم حالتان در همه حال خوب باشد. من فرامرز بنکدار هستم. نمی دانم این اسم را به جا می آورید یا نه. ولی من شما را می شناسم و از نزدیک دیده ام. البته این شناخت مربوط به چند مراسم ختمی است که در آن شرکت کرده ام. شما با شال مشکی جلوی در ایستاده بودید و به مدعوین خیرمقدم می گفتید. نام کوچکتان را هم از روی اعلامیه ی ختم پیدا کردم.

راستش در مراسم روز چهلم زودتر از شما به مزار شهیدان رسیدم. می دانستم قبر محسن کجاست چون از روزی که به مرخصی آمده بودم، مکانی بود که بارها و بارها بدان جا می رفتم و به محسن، مربی و هم رزم سر می زدم. آن جا که می رفتم، بغضی عجیب گلویم را می گرفت و می خواست خفهام کند. آن قدر که مجبور می شدم مثل دیوانه ها دهانم را تا آن جا که می توانم باز کنم تا شاید راه نفس کشیدنم باز بماند. خیلی ها که مرا در این حال می دیدند، فکر می کردند دیوانه ام یا این که از مجروحین شیمیایی

من قاتل پسر تان هستم

حمله‌ی اخیر هستم؛ مخصوصاً که از چشمانم بی‌وقفه اشک می‌آمد. البته شاید فکر کنید این نوشته‌ها به شما هیچ ربطی ندارد و شاید تا اندازه‌ای هم گیج شده باشید. اما وقتی به بقیه ماجرا بپردازم، به‌طور حتم متوجه منظور من خواهید شد.

آن روز در مزار شهیدان آن‌قدر صبر کردم تا شما به همراه دیگر عزاداران و داغ‌دیدگان بیایید. حتماً یادتان هست. شما توی ماشین پیکان آلبالویی رنگ نشسته بودید و همان شال مشکی دور گردن‌تان بود. پیاده شدید. مردها دو صف شدند و شروع کردند به عزاداری و سینه‌زنان پیش آمدن. زن‌ها هم پشت صف مردها به راه افتادند. آمدید تا به قبر محسن رسیدید. در آن موقع من زیر درخت اقاقیای کنار خیابان خاکی روبه‌روی قبر ایستاده بودم. نمی‌دانم چرا جرئت نمی‌کردم جلو بیایم. گناهکار بودم و بی آن‌که شما مرا بشناسید، از دیدن‌تان شرم داشتم. نمی‌دانستم اگر بدانید من قاتل پسر تان هستم، چه برخوردی خواهید داشت. آری، محسن به دست من به قتل رسید، نه به دست سربازان دشمن.

در این جا از شما خواهش می‌کنم تا پایان نامه را بخوانید و سپس در مورد این عمل من قضاوت کنید.

آن روز بالاخره خودم را راضی کردم جلو بیایم و در میان دیگر عزاداران قرار بگیرم. آمدم، ولی خیلی سخت. سعی کردم خودم را میان جمعیت سیاه‌پوش پنهان کنم. با این‌که می‌دانستم مرا نمی‌شناسید و حتی نامم را هم نشنیده‌اید ولی ترسی پنهان همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. این ترس، علاوه بر عذاب وجدانی بود که در آن لحظه داشت روزگaram را سیاه می‌کرد. می‌خواستم ببینم شما چه می‌کنید و مادرش چه می‌کند. شما با گوشه‌ی همان

شال مشکی اشک‌های تان را پاک می‌کردید و مادرش... بله، مادر محسن، مادر دوست، هم‌رزم و مربی من، افتاده بود روی قبر و جیغ می‌کشید و قاتل یا قاتلین پسرش را نفرین می‌کرد.

اگر خودتان به جای من بودید و یکی به دست شما کشته می‌شد و خانواده‌ی مقتول آن‌گونه جلوی روی تان نفرین تان می‌کرد، چه می‌کردید؟ آن هم قتلی که از روی اجبار بود و نه اختیار. بله، از روی اجبار. البته روی عمد بودن قتل هیچ صحبتی ندارم. من به‌طور عمدی پسران را در شب عملیات به قتل رساندم ولی مجبور بودم او را بکشم که در این مورد توضیح خواهم داد. از همان لحظه تصمیم گرفتم به نحوی ماجرا را برای تان بازگو کنم. مخصوصاً وقتی دوست پسران که دوست هم‌رزم من هم بود، بلندگو در دست گرفت تا در مورد محسن سخن بگوید. او هر چه از ابتدا تا انتها گفت راست بود ولی در مورد نحوه‌ی شهادت فرزندتان، ماجرا را به‌طور کامل بیان نکرد. این نامه نیز برای جبران آن کاستی است. دوست پسران، همان موقع که پشت بلندگو قرار گرفت، مرا دید. حتی چند لحظه‌ای نیز توی چشمان هم نگاه کردیم. به همین خاطر بود که هر چه به انتهای سخن گفتن و بازگویی خاطرات ماجرای شهادت محسن نزدیک‌تر می‌شد، کم‌تر سر بلند می‌کرد و کم‌تر جمعیت عزادار را، و البته من را نگاه می‌کرد. باید یادتان باشد، در انتهای صحبت چنان منقلب شد که زخم تازه‌ی روی گونه‌ی چپش به رنگ خون در آمد و با یک دست کشیدن زخم دهان باز کرد و شال مشکی خود را به سخنان دادید و او گذاشت روی صورت تا خون روی لباسش نریزد و صحبت او در همان‌جا به پایان رسید. من در این‌جا می‌خواهم واقعیت شهادت محسن را بازگویم.

من قاتل پسران هستم

آن شب پس از غروب خورشید وارد آب شدیم. من، محسن و دیگر نیروهای گروهان غواص می‌بایست طبق نقشه مواضع اولیه دشمن را در کنار رود اروند به تصرف در می‌آوردیم و ضمن گرفتن یک جای پا - که البته این یک اصطلاح نظامی است و لازم نمی‌دانم به شرح آن پردازم - نیروهای آماده در ساحل خودی با قایق پیشروی خود را شروع کرده، سپس به عمق خاک دشمن رخنه کنند.

آن چنان که بعدها گفتند، در اوایل حرکت، دشمن مشکوک شده بود که ما قصد حمله داریم. لذا پس از ورودمان به آب شروع به ریختن آتش روی اروندرود کرد. ما دست‌های مان را به داده بودیم و جلو می‌رفتیم. دست چپ محسن در دست راست من بود. در وسط آب، آتش دشمن آن قدر زیاد شد که گاه فکر می‌کردم در دیگ آب جوش افتاده‌ام. البته هنوز ما را ندیده بودند و به طور ایذایی شلیک می‌کردند. کمی جلوتر، اجسام سیاهی را دیدم که روی آب شناور بودند و از سمت بالای اروند می‌آمدند و به سوی خلیج فارس می‌رفتند. دقت کردم و جنازه‌ی غواصانی را دیدم که متعلق به لشکری بودند که بالاتر از ما عمل می‌کردند.

شاید این جزئیات ربطی به شما نداشته باشد ولی من خود را موظف می‌دانم تمام وقایع آن شب را باز گویم. البته این حق را به من بدهید که بتوانم بی مقدمه به اصل ماجرا پردازم.

سیصد تا چهارصد متر با ساحل دشمن فاصله داشتیم که پسران محسن جیغ کوتاهی کشید و مثل ماهی‌ای که بیرون آب افتاده باشد، شروع کرد به بال بال زدن. در تیراندازی بی‌هدف دشمن، مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. زیر بغلش را گرفتم تا در تاریکی شب گمش نکنم. با آن همه سلاح و مهماتی

که داشت، ممکن بود برود زیر آب و برای همیشه از دیدار دوباره‌اش محروم شوید. دوست پسران گفت که محسن در وسط آب شهید شد و فرماندهی گروهان غواص دستور داد یکی دیگر به نام بنکدار جنازه‌ی محسن را به ساحل دشمن بکشد تا گم نشود.

شاید هم اکنون نام مرا به یاد آورده باشید. اما در آن‌جا محسن شهید نشد، با آن‌که زخمش کاری بود. فرمانده‌مان دستور داد که محسن را به همراه ستون غواصان جلو ببرم. در همان حال آتش دشمن فروکش کرد و توانستم با فراغ بال اسلحه و تجهیزات خودم و محسن را باز کنم و توی آب بریزم تا او را راحت‌تر جلو ببرم. تیر خورده بود به گلوی فرزندتان. دست دور کمرش انداختم و شناکنان جلو رفتیم. در آن لحظات، تمام فکر و ذکر من نجات جان محسن بود زیرا او خود یک‌بار جان مرا نجات داده بود. سرش را طوری بالا گرفتم که موج‌های بلند و کوتاه مانع تنفسش نشود. این عملی بود که در تمام آن سیصد چهارصد متر راه به نحو احسن انجام دادم.

به ساحل دشمن رسیدیم. جلوی روی‌مان پر بود از سیم خاردار و خورشیدی و مین و نی و چولان. سربازان دیده‌بان دشمن ما را ندیده بودند و تا رسیدیم، پشت سیم خاردارها خپ کردیم. فرمانده‌مان به وسیله‌ی بی‌سیم با مرکز فرماندهی عملیات تماس گرفت. گفتند باید صبر کنید تا لشکرهای دیگر هم به محل‌های از پیش تعیین شده برسند. خرخر گلوی محسن از همان‌جا شروع شد. هوا از محل برخورد تیر در گلو، داخل و خارج می‌شد و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. فرمانده گروهان شناکنان آمد کنارم و گفت صدایش را ببرم. محسن را جا به جا کردم و این طرف و آن طرف گرداندم تا شاید خرخر گلویش قطع شود، اما نشد.

در این لحظه یکی از سربازان دشمن را دیدم. آمد روی دژی که سنگرهاشان پشت آن بود. مشکوک شده بود. در دل هزار بار صلوات فرستادم و آیه‌ای را که می‌گفتند در آن لحظات دشمن را کور می‌کند، خواندم. باز هم فرمانده‌مان آمد نزدیک‌تر و با تحکم گفت صدایش را خاموش کنم. متوجه منظورش نشدم. با درماندگی گفتم هر کاری که می‌توانستم کردم اما نشد. فرمانده دوباره گفت صدایش را ببرم. پرسیدم چه طور؟ گفت سرش را بکن زیر آب. اولش باورم نشد ولی وقتی با ماندن و سکوتش مواجه شدم، دانستم که گفته‌اش جدی است.

محسن، پسر شما و مربی من، هم‌چنان خرخر می‌کرد. موج می‌زد و آب می‌ریخت توی سوراخ گلویش و فواره‌وار می‌جوشید. همان‌طور که مچ دست محسن را گرفته بودم، کشیدمش زیر آب. با این‌که روی آب بی‌هوش و بی‌حال بود ولی تا سرش رفت زیر آب، تکانی خورد و دستش را کشید و آمد روی آب. فرمانده‌مان که بغل دستم بود، محکم گفت بکشمش زیر آب که اگر جای‌مان لو برود جان همه‌ی نیروهای حمله‌ور به خطر می‌افتد. از پشت و زیر کتف هر دو دست محسن را محکم گرفتم، نفسم را در سینه حبس کردم و کشیدمش زیر آب.

لحظات سختی بود. لحظه به لحظه‌ی آشنایی شش ماهه‌ام با محسن در نظرم آمد. روز تقسیم نیروها خودم را یک شناگر ماهر جا زدم و به گردان غواص رفتم. بردندمان کنار رود کارون. محسن شما و مربی غواص ما، جلوی روی‌مان ایستاد و گفت که باید بتوانیم تا آن طرف رود شنا کنیم و برگردیم ولی در روز اول فقط پیریم توی آب و در جا شنا کنیم تا مهارت‌مان مشخص شود. ترس برم داشته بود. چاره‌ای نبود. پسران فرمان داد و همه به یک‌باره پریدیم

توی آب. باور نمی‌کردم عمقش زیاد باشد ولی وقتی پایم به زمین نرسید، مرگ را جلوی چشمانم دیدم. دست و پا می‌زدم و آب توی حلقم بود. نمی‌دانم چه شد و بر من چه گذشت ولی وقتی چشم باز کردم، در ساحل افتاده بودم و محسن با دو دست روی سینه‌ام فشار می‌داد. من زنده بودم! پسران به کمکم آمده بود و مرا از زیر آب کشیده بود بیرون.

کم‌کم با هم آشنا شدیم. تا آن‌جا که از خصوصی‌ترین مسائل هم خبر داشتیم. بلی، شش ماه دوستی را در کم‌تر از یک دقیقه مرور کردم و نتوانستم بینم محسن، نجات‌دهنده‌ی زندگی من دست و پا بزند و من زیر آب نگاه‌اش داشته باشم و او را از حق زنده ماندن محروم کنم. این بار خودم او را بالا آوردم و قبل از این‌که سر از آب بیرون ببرم، سر او را بیرون بردم تا هم‌رزمم، مربی و دوستم بتواند نفس بکشد.

فرمانده‌مان رفته بود جلوتر. تا صدای خرخر گلوی محسن را شنید، تند آمد. بیرون آب در سکوت محض فرو رفته بود، در حالی که زیر آب فکر می‌کردم در میان توفانی سهمگین گرفتار شده‌ام و صداهای گوناگون می‌خواهد پرده‌ی گوشم را پاره کند. فرمانده‌مان سرش را آورد نزدیک گوشم و با صدایی که در نهایت آهستگی شدت یک فریاد را داشت گفت مگر نمی‌بینی کجا هستیم؟ اگر لو برویم همه‌مان را قتل‌عام می‌کنند؛ نه تنها ما را، غواصان لشکرهای دیگر را هم.

صدای گلوی محسن هر لحظه بیش‌تر می‌شد. آرام گفتم نمی‌توانم. فرمانده‌مان در میان تاریکی نگاهم کرد و فکر کرد که گفته‌ام از لحاظ جسمی نمی‌توانم. گفت کمکت می‌کنم. تسلیم شدم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم؛ نه به گذشته‌مان، زندگی باز یافته‌ام، دوستی و رفاقت‌مان و نه حتی به شما که

من قاتل پسران هستم

پدرش هستید و باید در آینده جوابگو باشم.

فرمانده‌مان گفت سرش را بگیر و خودش چسبید به هر دو پای محسن. با هم رفتیم زیر آب. محسن اول آرام بود ولی بعد شروع کرد به تقلا و دست و پا زدن. با لگد فرمانده‌مان را پرت کرد عقب و صورت او گرفت به سیم خاردار. البته این را بعد متوجه شدم. وقتی که محسن از تقلا افتاد، آمدیم روی آب. جنازه پسران را گیر انداختیم میان سیم خاردارها تا جزر و مد او را به سمت دریا نکشاند. فرزندتان هم چون مسیح مصلوب میان سیم خاردارها مانده بود؛ دستانش به دو طرف کشیده شده و سرش کج افتاد روی شانه‌اش. فرمانده‌مان خون زخم روی گونه چپش را با لباس غواصی پسران پاک کرد و سپس فرمان حمله داد. من دیگر محسن را ندیدم.

این واقعت ماجرابی بود که برای پسران رخ داد و من بدون هیچ لاپوشی آن را بیان کردم. حال نیز برای هرگونه مجازاتی که شما و خانواده‌تان در نظر بگیرید، آماده‌ام. من قاتل محسن هستم و باید مجازات آن را تحمل کنم. هر چه تصمیم بگیرید، به آن گردن خواهم نهاد. می‌توانید مرا در همان گردانی که فرزندتان توی آن بود، پیدا کنید. نشانی‌اش پشت پاکت هست. اکنون شما را به حال خود وا می‌گذارم زیرا می‌دانم که احتیاج به تنهایی دارید. مرا نیز در غم از دست رفتن تنها فرزندتان شریک بدانید. دوست و هم‌رزم محسن، فرامرز بنکدار.

۱۳۷۸



بازگشت

یک لشکر جمع شده بودیم رو ریل و منتظر بودیم تا بیایند و ما کهنه سربازان داوطلب این جنگ پایان یافته را به شهرها و خانه‌ها مان برگردانند. هوا گرم بود؛ خیلی گرم.

غروب بود که جمع مان کردند پشت سیم خاردار پادگان و به این بهانه که باید بازرسی شویم، داروندارمان را پخش زمین کردند. چیزی نداشتیم جز یک مشت لباس خاکی کهنه و پوتین‌های رنگ و رو رفته و چتر منور و چندتایی پوکه به یادگار از تیرهایی که شلیک کرده بودیم. همه‌ی غنیمت مان از جوانی و جنگ همین بود.

"لانگ جان سیلور" مان که یک چشم نداشت، از اول گفت که سرنیزه‌اش را با خود خواهد برد. و همین شد که وقتی نوبت به او رسید، از آن سوی سیم خاردارها چشم دوختیم به بازرس کلاه قرمز که چه می‌کند و او یکی یکی رخت و لباس لان جان را ریخت بیرون. زیر پیراهن زرد، شلوار خاکی که تنها یک پاچه داشت و... دست کرد تو ساک و سرنیزه را کشید بیرون. بازرس

کلاه قرمز سرنیزه را زد پر بال و آرام گفت: «خدا را شکر کن که این آخرین باری است که هم او را می بینیم وگرنه...»

لان جان که آمد، کوت شدیم پشت سیم خاردار. فرمانده جمع مان کرد یک جا. پانزده نفر بودیم. آستین های خاکی فرمانده ریش ریش بود. در این حمله آخر، با پای مجروح پنج کیلومتر سینه خیز عقب آمده بود. هم چنان می لنگید و لاغر بود و با صورت استخوانی و آفتاب سوخته و با موها و ریش های به هم ریخته و پراز خاک.

محکم گفت بنشینیم اما نه به دستور که دیگر وقت فرمان بردن هم نبود. نمی خواستیم این دم آخر طور دیگری رفتار کنیم و فرمانده فکر کند فرمانده مان نیست. بعد دست به کمر زد و آرام گفت: «خب، این هم آخرین روز جنگ. قرار شده وقتی رسیدیم، مردم بیایند به استقبال مان. کلی گاو و گوسفند آماده کرده اند و گل فروشی ها خالی شده. قرار است برای این آخرین استقبال سنگ تمام بگذارند و از شماها که افتخار دین و میهن هستید، تجلیل کنند.»

دستور آزادباش که داد، ولو شدیم رو خاک ها و حرف ها گل کرد. گیج بودیم که بعد از جنگ چه کنیم. عده ای می خواستند بروند دنبال درس، عده ای پی کار و زندگی و... بیش ترمان نمی دانستیم چه باید بکنیم.

تازه صحبت ها گل انداخته بود. لان جان که از همان اول گوش رو ریل گذاشته بود، بلند گفت: «آمد، آمد.»

موج افتاد تو لشکری که منتظر بودیم. برخاستیم و دست ها را سایبان چشم کردیم. قطار نفس نفس می زد و در سراب پیچ و تاب می خورد و می آمد. چند نفر رو ریل دویدند و دیگران را کنار زدند که قطار می خواهد

بایستد و دور شوید. کوچه باز کردیم. کوله‌ها را برداشتیم رو دوش انداختیم و منتظر ماندیم قطار که ایستاده؛ بریزیم تو و زودتر جا بگیریم. لان جان گفت: «سه تا کویه بگیرید، سه تا. امشب تا صبح بیدار می‌مانیم...»

قطار تند آمد و بی آن‌که سرعتش را کم کند، تند گذشت و ما تنها مسافران را دیدیم که از پشت شیشه‌ها زل زده بودند به دریای آدم و بعضی‌هاشان می‌خندیدند و بعضی دیگر دست تکان می‌دادند.

برگشتیم سرجامان. خورشید در حال غروب بود. شاید به همین خاطر صحبت‌ها فروکش کرد. زانو بغل گرفتیم، به همدیگر زل زدیم و گذشته‌مان را در دیگری دیدیم. همه‌اش جنگ بود و رزم شبانه و شوخی و خنده‌های نوجوانی و جوانی.

یکی فریاد زد: «قطار، قطار آمد.»

باز عده‌ای خودشان را انداختند وسط که مثلاً دیگران را از رو ریل دور کنند و قطار زودتر بایستد و سوار شویم که در شهرها منتظرمان هستند. قطار هوهوکنان آمد و جمعیت حیران را دو شقه کرد و تند گذشت.

دوباره برگشتیم سرجامان و این بار رضا دفترچه‌ی قرمز رنگی در آورد و داد دست‌مان که نشانی‌ها تان را بنویسد، شاید بعد از جنگ سری به هم زدیم. و همین شد که دیگران هم کاغذی برداشتند و شروع کردند به نوشتن و سومین قطار هم آمد و رفت بی آن‌که از سر جامان تکان بخوریم.

آفتاب غروب کرد. خواستیم برگردیم پشت سیم‌خاردار نمازمان را بخوانیم که راه‌مان ندادند و گفتند رو برگه‌ها تان مهر خروج خورده و حق برگشت ندارید و فقط یکی شیلنگی انداخت این طرف. هوا تاریک شده بود. باز هم توی تاریکی حرف زدیم و از گذشته گفتیم و از کسانی که در این

لحظه‌ی آخری شهید شدند و رضا کوچک‌ترین جنگجوی داوطلب در میان ما غصه‌شان را خورد که اگر فقط چند روز دیگر زنده می‌ماندند، حالا همراه‌مان بودند. بعد یکی یکی کوله‌ها را بالش کردیم و دراز کشیدیم. همه‌ی جمعیت پراکنده در دو طرف ریل فروکش کرد و دیگر کسی توجه نمی‌کرد به قطارهایی که از جنوب می‌آمدند و مقصدشان شهرهای مرکزی بود. همه می‌دانستیم که این‌ها برای بردن ما نمی‌آیند.

لشکر به خواب رفت و در بیداری و نیمه بیداری صداهایی برمی‌خاست و گاهی یکی که بیدار مانده بود، می‌گفت قطار آمد و وقتی چشم باز می‌کردیم، در میان روشنایی زودگذر واگن‌ها، مردم را می‌دیدیم که میخ شده‌اند و به شیشه‌ها چسبیده‌اند و ما را نگاه می‌کنند. این وضع مان بود تا وقتی که یکی فریاد کشید: «نماز صبح...»

صبح بود.

خورشید که در آمد، جمعیت از کوره در رفت. مانده بودیم آن‌جا و هیچ‌کس توجهی به ما نمی‌کرد. گویی فراموش شده بودیم. این‌جا بود که فرمانده گروهان فریاد کشید: «دیگر بس است. از دیروز ما را این‌جا ننگه داشته‌اند و همه‌اش می‌گویند قطار می‌فرستیم. استقبال و گل نمی‌خواهیم، زن و بچه و پدر و مادرمان منتظر هستند، آن‌هم بعد از این همه سال.»

و ما خوب می‌دانستیم که او در اشتیاق تنها دخترش رویا می‌سوزد. چرا که در هنگامه‌ی جنگ و وقتی که کار سخت می‌شد، دزدکی عکس او را در می‌آورد و می‌بوسید و ما نگاه‌ها مان را می‌دزدیدیم که هیچ چیز ندیده‌ایم.

پس از آن بود که بچه‌ها هم فریاد کشیدند. هرکس چیزی گفت. یکی فرمانده را به دوش کشید و فرمانده ادمه داد: «از پارسال تا حالا از گروهان من

فقط پانزده نفر باقی مانده. من دیگر تحمل ندارم. اگر قطار نمی فرستند تا به خانه هامان برگردیم، خودمان جلوی قطارها را می گیریم و مجبورشان می کنیم تا ما را هم با خود ببرند.»

لشکر جمع شد روی ریل. دیگر هیچ کس حرف نمی زد. همه ی نگاه ها به روبه رو بود. قطار از دور مانند مار زخمی پیچ می خورد و در سراب می شکست و می آمد. از جامان جنب نخوردیم. قطار بوق کشید و آمد جلوی پای اولین نفر ترمز کرد. بعد از آن بود که ریختیم بالا.

لان جان با عصا شیشه را شکست و فرمانده در را از جا کند. رضا رو دوش یکی رفت و پرید بالا. صدای خرد شدن شیشه از همه جا می آمد. ما رام شدنی نبودیم.

قطار پر شد از کهنه سربازان داوطلب جنگ که ما بودیم. مردم را از کوپه ها بیرون ریختیم و جایگزین آن ها شدیم. اما باز هم قطار حرکت نکرد. شرشر عرق می ریختیم اما خوشحال بودیم. تا این که گفتند فرماندهان ما با رییس قطار حرف زده اند و توافق کرده اند از کوپه ها بیرون بیاییم و تو راهرو بنشینیم و همه چیز به صلح و صفا تمام شود.

فرمانده گروهان جمع مان کرد تو سالن. پشت سر هم ردیف شدیم. فرمانده به غیظ گفت: «عیبی ندارد، فقط همین یک روز را تحمل کنید.»

جمع شدیم بین دو واگن و زانو در بغل گرفتیم و کنار ساک ها و کیسه های انفرادی مان نشستیم. قطار آرام به راه افتاد.

باز هم سکوت بود و سکوت و تنها صدای تلق تلق را می شنیدیم. در خودمان غرق بودیم؛ در گذشته، حال و آینده مان که مأمور لباس آبی قطار جمعیت تو سالن را کنار زد و آمد بالای سرمان ایستاد. لحظه ای نگاه مان کرد و

بازگشت

سپس بر سرمان فریاد کشید: «آهای، چرا این جا نشستید؟ بلند شوید، مردم می خواهند بروند مستراح.»
همه مان برخاستیم اما نمی دانستیم کجا باید بنشینیم.

۱۳۸۰



بن بست

جناب آقای بازپرس، من همه‌ی حرف‌هایم را قبلاً گفته‌ام و در بازجویی‌ها هست. آن‌چه هم مربوط به این دو خودکشی بوده، نوشته‌ام. خب، امیرحسین و مریم نوه‌های من بودند و آن شب خانه نبودم که این اتفاق افتاد. رفته بودم احیا. شب بیست و یکم بود. همین مسجدی که هر شب می‌روم نماز. خب بله، هر دو روزه بودند. افطار کردیم. بعدش من رفتم. ساعتش را نمی‌دانم کی بود. برگشتم که دیدم هر دو افتاده‌اند وسط اتاق. باگاز خودکشی کرده بودند. حالا از کجا تقلید کرده‌اند، خدا عالم است. از خودشان شنیده بودم که قبل‌ترها هم یکی همین‌طوری خودکشی کرده. حالا از رجال بوده یا نویسنده، نمی‌دانم. حواسی برایم نمانده که اسم‌ها را به خاطر بیاورم. بله، از اول می‌گویم. هر جا چیزی می‌خواهید، بپرسید. خب، از کجا بگویم؟ اصلاً می‌خواهید از همان سال‌ها شروع کنم که وبا افتاد تو خانه‌ی ما. دوره‌ی شلوغی‌ها بود که زنم مرد. تازه بازنشست شده بودم و آمده بودم تهران تو همین کوچه بن‌بستی که حالا می‌نشینیم، خانه خریدم. تازه بازنشست

شده بودم. گفتم که، نظامی بودم. افسر ژاندارمری که سی سال با افتخار برای مملکت خدمت کردم. بله، رییس پاسگاه بودم تو اصفهان، شهرکرد، یاسوج و خوزستان. بازنشست که شدم، برگشتم این جا.

بله بله، داشتم می گفتم. تو شلوغی ها زخم مرد. روز ۱۷ شهریور رفته بود تظاهرات. نقلش را که شنیده اید. البته به نظرم سن تان قد نمی دهد. وسط کشت و کشتار تو میدان ژاله بوده. بله برگشت خانه. خودش می گفت وسط جمعیت بوده. شبش سخته کرد و مرد. بله، خودم هم شنیده ام. حالا هم بعضی ها می گویند مادر سام و نریمان هم خودکشی کرده که همه اش از بیخ و بن دروغ است. نه آقا، اصلاً آن موقع بازنشست شده بودم و برگشته بودم این جا. نخیر آقای بازپرس، شب خوابید و صبح پا نشد. دکترها هم گفتند علتش سخته بوده.

خب، آن موقع ها هر دو بچه بزرگ بودند. همین دو پسر را داشتم. سام سه چهار سالی بزرگ تر از نریمان بود. از همان موقع افتاد دنبال کارهای انقلابی. هر روز تو تظاهرات بود. حتی وقتی مادرش هم سخته کرد، ول نکرد. بعدش تفنگ دست گرفت و تو خیابان نگهبانی می داد. خب، چه می دانم آقا جان، همان جاها میترا را پیدا کرد. من اصلاً راضی نبودم. آمد گفت یک خواهر مؤمن است که می خواهد با او ازدواج کند. من هم در آمدم که پسر جان، آدم با خواهر خودش که ازدواج نمی کند. یادتان هست که. آن موقع ها این حرف ها مد شده بود.

به حرفم گوش نداد که نداد. یک کلام شده بود که او را می خواهم. قبول که کردم، گفت می خواهد مراسم ازدواجش را توی مسجد بگیرد. گفتم آدم عاقل، مسجد جای ختم و عزاست، نه عروسی. قبول نکرد که نکرد.

دوستانش را دعوت کرده بود. از فامیل هیچ‌کس نیامد. باور کنید جناب بازپرس، هنوز که هنوز است گاهی اقوام سر همین موضوع سر کوفتم می‌زنند. اصلاً بگذریم.

گفتم که، چند تا از دوستانش آمده بودند. به قول خودش خواهرها و برادرها. هر دوشان از این لباس‌های آلپلنگی پوشیده بودند و دست‌شان تفنگ ام - یک بود. نخیر، همه‌ی عکس‌هاشان را پاره کردم. بعد از مرگ میترا نمی‌خواستم چشمم به عکس‌ها بیفتد.

آوردم‌شان خانه‌ی خودم. آمده‌اید که. همان اتاق جلوی دری را خالی کردم و دادم به‌شان. از این پتوهای سربازی پهن کردند کف اتاق و با چهار تا کتاب و دو دست لباس زندگی‌شان را شروع کردند. من اصلاً کاری به کارشان نداشتم. انگار نه انگار که آن‌ها هم تو آن خانه زندگی می‌کنند. از شما چه پنهان، حتی جواب سلام آن دختره میترا را هم نمی‌دادم.

نریمان برعکس سام بود. نه آقا، اصلاً کاری به این حرف‌ها نداشت. سام خیلی می‌خواست او را هم ببرد دنبال خودش ولی نرفت. چسبید به درس و مشق. رفت و آمد چندانی هم با سام نداشت.

جنگ که شروع شد، سام رفت جبهه. برگشت و دوباره رفت. امیرحسین همان موقع‌ها دنیا آمد. حالا ماه و روزش یادم نیست. می‌شود از تو شناسنامه‌اش دید. سام جبهه بود که او دنیا آمد. واقعیتش را بخواهید، حتی نمی‌خواستم آن دختره میترا را برسانم بیمارستان. سام که پسرم بود، چه گلی به سرم زده بود که نوه‌ام بزند. ولی خب دیگر.

جنگ که شروع شد، آن یکی پسرم نریمان بیش‌تر چسبید به درس. می‌خواست هر طور شده برود دانشگاه و از خدمت معاف شود. اگر دانشگاه

نمی رفت، می بردندش سربازی. سربازی زمان جنگ را هم که خودتان ماشاالله بهتر می دانید.

به گمانم سال شصت و یک بود که گفتند می خواهند تو حمله‌ی بعدی خرمشهر را پس بگیرند. یادتان هست که. مثل این خواهرها و برادرها، آن وقت‌ها اسم خرمشهر هم شده بود خونین شهر. بله خب، دو سال آخر خدمتم آن‌جا بودم. پاسگاه خین، همان نزدیک خرمشهر. شب‌ها می آمدیم خرمشهر و می رفتیم لب کارون. کنار پل، لب شط، روزگاری داشتیم آقا جان.

رادیو شروع کرد به مارش زدن. پس از آن کرور کرور جنازه از جبهه آمد. سرکوچه‌ای نبود که حجله نگذارند. این میترا عروسم مثل اسپند رو آتش بالا و پایین می رفت. خبرش را همین مأمورهای خبررسانی آوردند. سه نفر بودند. دو زن و یک مرد. خب، معلوم بود که برای چه کار آمده‌اند. همه می دانستند دیگر. آمدند تو هال نشستند و یکی از زن‌ها اولش چیزهایی گفت و بعدش آن مرده در آمد که گروه آن‌ها در مرز بیش از حد پیشروی کرده‌اند و همه قتل عام شده‌اند. جنازه‌اش را هم نتوانسته بودند برگردانند.

مأمورها از در نرفته، برادرها آمدند کوچه را چراغانی کردند و پرچم زدند. می بینید آقا دست روزگار را. تو مسجد عروسی کرد و خرما داد و موقع عزا کوچه را برایش چراغانی کردند و به مردم شربت دادند. چند روز بعد هم یک حلبی آوردند زدند بالا سر کوچه و اسم بن بست ما شد شهید سام.

چند باری رفتم که آقا جان، خودم نظامی هستم و آن‌جاها را بلدم لااقل بگذارید بروم جنازه‌ی پسر را بیاورم. قبول نکردند. خب، بعدش دیگر کاری نداشتم. مردم هم رفتارشان عوض شده بود. غروب‌ها می رفتم مسجد، نمازی می خواندم برمی گشتم. سال سام که شد، همین پیش نماز مسجد

صدایم کرد. گفت زن سام که نباید تا آخر عمر بیوه بماند و از این حرف‌ها که خودتان بهتر می‌دانید. بعدش هم در آمد که برادر شهید بهترین کسی است که می‌تواند بالا سر این زن و پسرش امیرحسین باشد.

خب، اولش موافق نبودم ولی فکرش را که کردم، دیدم لااقل نوه‌ام زیر دست کس و ناکس نمی‌افتد. قبول کردم و آن‌ها با نریمان حرف زدند و این طوری شد که نریمان و میترا عروسی کردند. به گمانم، شهریور سال بعدش مریم دنیا آمد. نریمان به خاطر سام از سربازی معاف شد و سال بعدش با سهمیه‌ی مخصوص رفت دانشگاه. خیلی زود هم رتبه‌های ترقی را طی کرد و شد رییس اداره. آقای بازپرس، نریمان اصلاً مثل سام نبود. بچه‌ی زرنگی بود. خیلی حیف شد.

خب، سال شصت و نه بود که گفتند قرار است اسیران جنگ آزاد شوند. دو سالی می‌شد که جنگ تمام شده بود. یک شب که از مسجد برمی‌گشتم، سر کوچه تو تاریکی دیدم زن‌ها جمع شده‌اند و پیچ می‌کنند. رد که شدم، ساکت شدند ولی کسی چیزی به من نگفت. لابد میترا و نریمان هم خبر داشتند که دو سه روزی خودشان را تو اتاق حبس کردند. بله، خبر آوردند که سام اسیر بوده و قرار است آزاد شود. سر درگم شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. هیچ‌کس هم راهی پیش پایم نمی‌گذاشت. درست شب ۲۶ مهر بود که آمد. با موهای جوگندمی، لاغر و دستانش که همین‌طور مثل آدم‌های لقوه‌ای می‌لرزید.

مردم جمع شدند سر کوچه. هیچ‌کس به فکرش نرسید تا اقل کم آن حلبی را بکند. سام را از ماشین پیاده کردند و با سلام و صلوات آوردند تا در خانه ولی هیچ‌کس تو نیامد. انگار می‌خواستند ما را بفرستند تو و فرار کنند. همین

کار را هم کردند. بله بله، می‌گویم. نشستیم تو هال، دور تا دور هم. بیچاره نریمان و این دختره میترا سرشان پایین بود. سام، امیرحسین را نشانند روی یک پا و مریم را روی پای دیگر. آن وقت‌ها به گمانم امیرحسین هشت سالی داشت و مریم هم شاید پنج سالش بود. سام شروع کرد به دست کشیدن رو سر این پسر و دختر.

خب، چند سال دور از مملکت و پسرش بود. بعدش پرسید این دختر کیه. امیرحسین دهان باز کرد بگوید خواهرم که میترا دستپاچه شد و پرید وسط حرفش و گفت بچه‌ی برادرت نریمان. سام تا این را شنید، شروع کرد به بوسیدن و بوییدن مریم و به برادرش تبریک گفت و پرسید زنت کجاست و از این حرف‌ها. باور کنید آقای بازپرس اگر سام هم نریمان را نمی‌گشت، خود نریمان تلف می‌شد. میترا هم همین‌طور. باید بودید و قیافه‌شان را می‌دیدید. رنگ روی‌شان مثل مرده‌ها شده بود.

خب، باید یک جوری می‌گفتم چه شده. گفتم خبر آوردند که شهید شده و بعدش هم باقی ماجرا را. کاری نمی‌شد کرد. باید یک وقتی می‌فهمید. من نمی‌گفتم یکی دیگر می‌گفت. خب، بقیه ماجرا را هم که قبلاً گفته‌ام که دیگر گفتن ندارد. می‌خواهم زودتر برسیم به خودکشی این امیرحسین و مریم. خب بله، اگر باید بگویم، می‌گویم.

سام اولش چیزی نگفت. فقط من را نگاه کرد. طوری که گفتم الان است که بمیرد. نیم ساعت یک ساعتی زل زد به من و امیرحسین و مریم و نریمان و میترا. قیافه‌اش چنان ترسناک شده بود که امیرحسین ترسید و چسبید به مادرش. بعدش سام بلند شد رفت تو آشپزخانه و برگشت. تو دستش یکی از این کاردهای سبزی خردکنی بود. مانده بودم چه کار می‌خواهد بکند. رفت

نشست رو سینه نریمان و بی‌گفت‌وگو کارد را فرو کرد تو سینه‌ی او. آن هم نه یک بار، پنج بار. همه چیز مو پرونده پزشکی قانونی هست.

میترا جیغ کشید. امیرحسین ضجه زد و من تا دست به دیوار بگیرم و بلند شوم، کار را تمام کرد. سر نریمان را بیخ تا بیخ برید و از خانه زد بیرون. بله، مأمورها آمدند جنازه را بردند. دنبال عکس سام بودند. از تو آلبوم، عکس‌های قبل از اسارتش را برداشتند. چند تا سؤال هم پرسیدند و رفتند تا صبح برگردند.

همان شب میترا خودش را کشت. جنازه‌اش را تو اتاقش پیدا کردیم. صبح امیرحسین آمد گفت مامان خوابیده و بلند نمی‌شود. جنازه‌اش وسط اتاق افتاده بود. بله، تو کالبدشکافی گفتند یک مشت قرص خورده و خودکشی کرده. خب، بعدش من مانده بودم و این پسر و دختر. گفتم این‌ها را بزرگ می‌کنم به یادگاری از بچه‌هام. با این‌که بعد از چند روز دیدم روی اسم پسر سر کوچه رنگ پاشیده‌اند. نخیر، حلبی را نکنده بودند، رویش رنگ پاشیده بودند.

یواش یواش بچه‌ها که بزرگ شدند، مردم شروع کردند به حرف زدن و پچ‌پچ کردن. یعنی خودم می‌فهمیدم که پشت سر امیرحسین و مریم چیزهایی می‌گویند. کم‌کم بچه‌ها هم فهمیدند. کم‌کم عار داشتند بیایند تو این کوچه بن‌بست. وقتی هم می‌آمدند خانه، می‌چپیدند تو اتاق‌شان. نخیر آقای بازپرس، اصلاً درباره‌ی گذشته حرف نمی‌زدیم. حتی یک بار هم اسم سام و نریمان یا میترا را نشنیدم. اصلاً انگار اسم این‌ها میوه‌ی ممنوعه بود.

امیرحسین بیست سالش بود و مریم هفده سال.

آقای بازپرس، نمی‌دانم چه طور این وبا افتاد تو خانه‌ی ما. نصفه شب بود

که از احیا برگشتم. کلید را که انداختم تو در، دیدم بوی گاز می آید. کلید برق را نزدم. درها را باز گذاشتم و فلکه گاز را بستم. بعد که برق را روشن کردم، دیدم شیلنگ بخاری را در آورده اند و فلکه گاز باز است. بله، توی همان اتاق جلوی در بودند. رفتم تو و دیدم جنازه شان دراز به دراز افتاده.

بله آقای بازپرس، خانه هستم. فقط امروز غروبی می روم قبرستان و برمی گردم. امروز سالگرد زرم است. بله، بیست و پنج سال پیش مرد. بعدش برمی گردم خانه. قدم تان روی چشم. بله، در اتاق شان باز است. یک مشت کتاب و همین خرت و پرت ها. اگر نبودم، کلید را می دهم همسایه ها. خودتان در را باز کنید و بروید تو. خب، کجا را باید امضا کنم؟



پیشکشی

فرمانده گفت باید قرعه بکشیم.

همه اول قبول کردیم و بعد که چوب کبریت‌ها را آورد، جا زدیم. پنج نفر دور تا دور سنگر گروهی که با هم قبل از عملیات بزرگ ساخته بودیم، نشستیم. غروب بود و اشعه‌ی بی‌رمق خورشید زمستانی از آن سوی رودخانه پر می‌کشید و از لای نخل‌ها به سه کنج سنگر می‌تابید. همه ساکت بودیم. می‌دانستیم قرعه به نام هر کدام مان بیفتد، باید مأموریت را انجام دهد و هیچ کدام این را نمی‌خواستیم.

فرمانده پنج چوب کبریت را جلو صورت مان گرفت و نشان تک‌تک مان داد. بعد کمر یکی از آن‌ها را از وسط شکست و چوب کبریت‌ها را پشت سر برد و مکشی کرد و آن را جلو آورد. پنج گوگرد صورتی رنگ چوب کبریت از بین دو انگشتش سر بالا آورده بودند و ما را نگاه می‌کردند.

فرمانده دستش را جلو آورد و آرام گفت: «بکشید.»

باید هر کدام یکی می‌کشیدیم و مأموریت بر عهده‌ی کسی بود که چوب

کبریت کمر شکسته به او می افتاد. هیچ کدام جرئت نکردیم دست دراز کنیم. زل زدیم به گوگردهای صورتی رنگ که گلوله توپی کنار سنگر ترکید و بوی گس باروت سوخته از درز گونی‌ها و پنجره زد تو.

گلویم سوخت و خشک شد. نباید معطل می کردم و گرنه باز بقیه بهانه‌ای می آوردند و بحث می کردند و آخر سر می گفتند من بهترین کسی هستم. که می توانم مأموریت را انجام دهد. دستم را دراز کردم اولین قرعه را بکشم که فرمانده دستش را پس کشید. پوزخنده‌ای زد و گفت: «قرعه بی قرعه. تو باید بروی.»

خواستم حرفی بزنم چیزی بگویم که دیگران از خدا خواسته نگذاشتند. پریدند وسط حرفم و یک صدا گفتند من باید بروم و از اول هم قرعه کشی اشتباه بوده.

از سنگر آمدم بیرون. خورشید چنگ انداخته بود به شاخه نخل‌ها و انگار نمی خواست در افق فرورود و منتظر بود ببیند چه می کنم. نمی دانستم چه کار کنم. خودم هم باور کرده بودم دست تقدیر مرا انتخاب کرده تا بروم و خبر را به ننه عبدو بدهم و پیشکشی‌ام را بگیرم که این اواخر به همه گفته اگر کسی خبری از عبدو بیاورد، پیشکشی‌اش را می دهم.

از میان نخلستان و از میان جاده‌ی پیچ در پیچ که گروه مهندسی قبل از حمله‌ی بزرگ ساخته، به راه می افتم. هیچ کس پشت سرم برای بدرقه نمی آید تا قوت قلبم باشد و سر که برمی گردانم، می بینم همه شان چپیده‌اند تو سنگر و مرا از لای گونی‌ها نگاه می کنند.

از میان نخلستان زائر عباس می گذرم که همه جایش توپ سنگین کاشته‌اند و سنگرهای بزرگ اجتماعی ساخته‌اند. سربازها تک و توک وسط نخل‌ها

پخش هستند. بیش تر سربازها و غواص ها از این جا رفته اند و جای آن ها فقط سنگرهای خالی مانده و کپه های خاک. نخلستان زائرعباس بوی باروت سوخته می دهد. حالا دیگر ورزوها همه جا پخش نیستند و صدای عبدو از میان نخل ها بلند نیست که ورزوهایش را هی کند طرف بهمن شیر.

به بیراهه می زنم. چند گلوله توپ سنگین در آن دورها می ترکد. صدایش شلاق کش از بالای سرم می گذرد و بعد همه جا ساکت می شود. در آن دورها سربازها فریاد می کشند و صداشان کشیده می شود طرف بهمن شیر. حتمی دوباره گراز جا مانده ای را یافته اند و دنبالش می کنند تا آن را بگیرند و شاید دلی از عزا در آورند. کارشان همین است. وقت و بی وقت در جنگل زار حاشیه رود دشت بان راه می افتند و دنبال گرازها می کنند. اگر توانستند خودشان را و اگر نتوانستند توله هاشان را می گیرند و همان جا آتش به پا می کنند و بعد صدای قهقهه شان و فریاد و شوخی شان و بوی کباب همه جا را پر می کند.

صبح ها از همین جا تورها را رو دوش می انداختیم و به دنبال پدر عبدو سوار لنج می شدیم و می زدیم به آب. از بهمن شیر می گذشتیم و می رفتیم تو اروندرود و تورها را به آب می انداختیم. زائرابراهیم بالا سرمان اشنو دود می کرد و من و عبدو ته لنج می نشستیم و چشم به آب می دوختیم و یکریز حرف می زدیم تا زائرابراهیم صدامان می زد و تور را از آب می کشیدیم.

غروب برمی گشتیم. زائرابراهیم سهم مان را می داد و من و عبدو به دو می آمدیم چوبیده که آن وقت ها ده پانزده تا خانه گلی داشت. ماهی ها را می فروختیم و اشنو می خریدیم و سرگردان می شدیم وسط نخلستان. دزدکی اشنو می کشیدیم و از بی راهه برمی گشتیم.

همین جا هم بود که آن روز زائرابراهیم زد به آب و اول عبدو دید که فریاد

کشید: «بمبک... بمبک.»

کوسه با آن بالی که از آب زده بود بیرون، هفت بار دور زائر ابراهیم چرخید و بعد بهمن شیر متلاطم شد و رنگ خون گرفت. مردها دویدند سوار قایق‌هاشان شدند و زدند به آب. گزیل‌هاشان را سر دست بلند کردند و کوییدند تو آب و زائر ابراهیم را نیمه‌جان کشیدند بیرون. او از بالای زانو پای راست نداشت.

می‌پیچم طرف نخلستان زائر ابراهیم. حالا همه‌ی کومه‌ها و خانه‌های کاهگلی میان نخلستان و حتی طویله‌ها مقرر نظامی شده و با این‌که بیش‌ترشان بعد از حمله‌ی بزرگ از این‌جا رفته‌اند ولی پسله‌ی نیروهاشان هنوز در نخلستان پخش هستند.

قبل از حمله‌ی بزرگ مردم را از خانه‌هاشان بیرون کردند و گفتند احتمال خطر هست. تنها زائر ابراهیم و ننه‌عبدو نرفتند. هر چه فرمانده عملیات تخلیه منطقه از عناصر غیرنظامی رفت و آمد، حرف‌شان یکی بود که جایی را نداریم که برویم. هر چه گفتند پشت جبهه چادر به‌تان می‌دهیم، ننه‌عبدو یک کلام بود: «آدمی که خانه و زندگی داره، زیر چادر نمی‌خسبه.»

آن‌ها نمی‌دانستند ولی ما می‌فهمیدیم که این پیرزن و پیرمرد دل از عبدو نمی‌کنند که از این‌جا بروند. و حالا که دست تقدیر این مأموریت را به من سپرده تا خبر را به‌شان بدهم، نمی‌دانم باز هم می‌مانند یا نه.

سه ماه پیش‌تر است که نیروها و تجهیزات جنگی را آورده‌اند این‌جا. ما دو نفر از بلدچی‌ها بودیم. قبل از جنگ بارها و بارها به آن سوی اروند رفته بودیم و در این سه ماهه بلدچی فرماندهان و گروه‌های شناسایی شدیم. هر شب لباس غواصی تن می‌کردیم و آن‌ها را از راه‌های امن که محل بازی دوران

کودکی مان بود و مخفی گاه اشنو دود کردن هامان، جلو می بردیم تا شناسایی کنند.

شب حمله، ستون غواصان پیشرو به آب زدند. ما دو بلدچی جلوی ستون بودیم. هر جا چشم می انداختی، در میان تاریکی و زیر نور ماه صدها غواص را می دیدی که در ستون های سیاه پوش به سوی کناره ی غربی رود می روند. وسط آب بودیم که آسمان مثل روز روشن شد. هول برمان داشته بود چه خبر شده که مسلسل ها مثل چلچله شروع به خواندن کردند. همان وسط آب عبود تیر خورد. وسط آب جهنمی به پا بود که دستور آمد زنده ها برگردند. گشتم ولی عبود را در میان آن همه جنازه که رو آب شناور بودند و آرام به طرف دریا می رفتند، پیدا نکردم. همه شان رو آب یک شکل بودند و سیاه پوش و بی جان.

برگشتیم به ساحل خودی. از آن همه غواص عده ی کمی مانده بودیم. سربازان آن طرفی هم چنان رود را زیر آتش گرفته بودند و توپخانه ها بی امان برای هم شاخ و شانه می کشیدند و جنازه ها آرام آرام به طرف دریا می رفتند. برگشتیم به سنگرها مان. هوا که روشن شد، فرمانده دستور داد حرکت کنیم طرف دهانه ی خلیج فارس. نمی دانستیم چرا. همه مان را سوار کامیون های روباز کردند و آفتاب نزده راه افتادیم. وقتی رسیدیم، دیدیم ده ها و صدها تور ماهیگیری پهن کرده اند تو آب.

پیاده شدیم. همه مان را سوار لنج ها و قایق های کوچک کردند و فرستادند مان سراغ تورها و دستور دادند تورها را بالا بکشیم. تازه این جا بود که فهمیدم این بار مأموریت ما صید جنازه است. تورها را بالا کشیدیم آوردیم رو لنج و ماهی ها را که بالا و پایین می پریدند، تو آب ریختیم و جنازه ها را که

لباس غواصی تن‌شان بود، ردیف کردیم کنار هم.

سه روز و سه شب لحظه‌ای چشم رو هم نگذاشتم و دنبال عبدو بودم. لنج‌ها و قایق‌های ماهیگیری یکی‌یکی کنار ساحل پهلو می‌گرفتند و صیدشان را تحویل می‌دادند و می‌رفتند. جنازه‌ها را کنار هم چیده بودند و کامیون‌ها یکی‌یکی می‌آمدند و آن‌ها را بار می‌کردند و می‌رفتند. من در کنار ساحل در میان جنازه‌ها پرسه می‌زدم و منتظر بودم لنج بعدی سر برسد که شاید عبدو را صید کرده باشند.

وقتی فرماندهان از صید جنازه‌ی تازه‌ای ناامید شدند و تورها خالی بالا آمدند، دستور دادند برگردیم تو سنگرهای قبلی مان. جنگ فروکش کرد و حالا که نتوانسته بودیم ساحل آن طرف رودخانه را به تصرف در آوریم، کم‌کم نیروها و توپخانه را کشیدند عقب.

زائر ابراهیم و ننه عبدو آمده بودند مقر و سراغ من و عبدو را گرفته بودند. خودم را پنهان کردم و بقیه گفتند آن‌ها تو سنگرهای کنار اروند هستند و منتظرند نیروهای تازه نفس سر برسند تا برشان گردانند عقب.

بوی پهن و رزو و خنکی علف‌های پوسیده مشامم را پر می‌کند. پوک‌های توپ را رو هم کوت کرده‌اند و زردی آفتاب که می‌تابد، آن‌ها را به رنگ زنگار مس در می‌آورد. تل پوک‌ها را که دور می‌زنم، زائر ابراهیم را می‌بینم که دشداشه‌پوش و عصا در بغل برای مرغ‌ها و خروس‌ها دانه می‌پاشد. از دور می‌بیندم و عصا را در هوا تکان می‌دهد و بلند می‌گوید: «ها جلال، این طرف‌ها؟»

از رو نهر خشک می‌پریم و سلام می‌دهم. زائر ابراهیم نان‌های خیسیده را جلوی مرغ‌ها و خروس‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «مال سربازهاست، از بس که

نان دور می ریزند.»

می پرسم: «ننه عبدو کجاست زائر؟»

می گوید: «توئه. برو تو، اومدم.»

می پرسم: «بہتر شده؟»

آرام اول نگاهی به درگاهی می کند و بعد می گوید: «ها، خیلی ضعیف

شده. این چند روز...»

بقیه حرفش را قورت می دهد.

خودم را تو سنگر حبس کرده بودم. می گفتند غروبها از تو نخلستان آن طرف صدای زوزه گرگ می آید. می دانستم با این همه آتش توپخانه و سروصدا حیوانی در این سرزمین باقی نمانده. حتی گرازهای لب رود هم از این جا گریخته اند که آن وقتها گاهی با عبدو که حالی داشتیم، سربه سرشان می گذاشتیم و دنبال توله هاشان می کردیم.

یک روز فرمانده خبر آورد که زائر ابراهیم آمده دم مقر و گفته باید جلال دوست بچہ ام عبدو را حتماً ببینم.

نزدیک غروب بود که رسیدم همین جا. صدای خرنا س باقی مانده ی گرازهای وحشی از دور می آمد و صدای فریاد و جیغ سربازها که دوره شان کرده بودند و صدای تک تیرهایی که بلند بود. ننه عبدو کنار آن یکی نخل چمباتمه بود. ریسمانی به گردنش آویزان بود که سر دیگرش را بسته بودند به نخل زینب غم دیده. زائر ابراهیم این اسم را روی نخل گذاشته بود. ننه عبدو چهار دست و پا رو زمین راه افتاد. دور خودش چرخید و مثل یک ماده گرگ زخمی چشم دوخت به چشم من و زوزه کشید. ترس برم داشت از برق نگاهش. چشم گرداندم طرف زائر ابراهیم که دیدم روبه رویش زانو زده و رنگ

مرگ به صورتش نشسته.

نشستم کنار زائر ابراهیم. ننه عبدو دور چرخید و چشم در چشم خورشید در حال مرگ دوخت و زوزه کشید. زائر ابراهیم فقط نگاه کرد و ننه عبدو دور نخل گشت و گشت و گشت.

زیر بازوی زائر ابراهیم را گرفتم بلندش کردم و رفتیم تو اتاق. پرسیدم چه شده که گفت ننه عبدو فهمیده سر عبدو بلایی آمده که خبری به اش نمی دهند و تو خودت را گم و گور کرده ای و خوابش را دیده و چهل روز نذر کرده تا بلکه نذرش قبول شود و خبری از او برسد.

تا هوا روشن بود، نتوانستم از اتاق کاهگلی که هنوز بوی دوران کودکی من و عبدو را می داد، بیرون بیایم. صدای خرناسه زجر آلود گرازها و تک تیر سربازها که در هم آمیخت، آمدم بیرون. در آن دورها توپها شلیک می کردند و نخلستان آتش گرفته بود. زائر ابراهیم تو همین ظرف مرغها نان تلیت کرد و گذاشت جلو ننه عبدو و گفت: «آفتاب غروب کرده، افطار کن زن.»

زوزه ماده گرگ فروکش کرد و آرام جلو آمد و سر گذاشت تو ظرف و حریصانه شروع کرد به خوردن.

– چه طوری جلال.

ننه عبدو است که کمر خم کرده و تکیه داده به عصا و جلو رویم ایستاده. سلام می دهم و تند می روم جلو. ننه عبدو قدم پیش می گذارد و از جلوی درگاهی کنار می رود.

– ها، خبری از عبدو آوردی؟ خوابش را دیده بودم.

هر بار آمده ام، ننه عبدو اولین حرفش همین بوده.

– این بار یک جور دیگه بود بچه ام.

زائر ابراهیم انگار که بخواهد حرف را عوض کند، می گوید: «خو، برید تو. هوا سرده. منم این چراغ دستی را روشن کنم، می آیم تو.»
اتاق بوی نم می دهد. زائر ابراهیم چراغ دستی را آویزان می کند به دیوار و عصایش را می اندازد زمین و لی لی کنان می دود و تکیه می دهد به متکای گل منگولی و سرخ بالای اتاق. ننه عبدو می آید تو و می رود تو آن یکی اتاق. ساکت می شویم؛ هم من و هم زائر ابراهیم.

پس از آن باز هم آمدم این جا. ننه عبدو هم چنان چهار دست و پا کنار نخل زینب غم دیده که خود را به آن بسته بود، می چرخید و هوا که تاریک می شد، زوزه اش نخلستان را پر می کرد که اگر در مقر هم بودم، زوزه اش را می شنیدم که اول شب آتش سبک تر می شد و همه جا ساکت بود.

کم کم همه فهمیدند زوزه ی ماده گرگ از کجاست و بعضی می گفتند هوا که تاریک می شود، گرازهای آواره دور خانه ی زائر ابراهیم جمع می شوند و ننه عبدو که زوزه اش را سر می گیرد، آنها هم خرناسه می کشند و جیغ هاشان بند دل آدم را پاره می کند.

کم کم هوا که تاریک می شد، هر کدام خودمان را جایی گم و گور می کردیم تا این فریاد دلخراش را نشنویم و من خودم را کنج سنگر پنهان می کردم و پتو را رو خودم می کشیدم که طاقت شنیدن آن را نداشتم.

یکی از همان روزها خبرم کردند زودی بروم پایین اروند. فقط در بی سیم به رمز گفتند کوسه گرفته اند و تأکید کردند زودتر خودم را برسانم.

سوار موتور شدم و خودم را رساندم. در کناره ی ساحل یک کوسه دمر افتاده بود که سفیدی زیر شکمش رو بود و سرتاسر شکمش را شکافته بودند. یکی گزیل به دست همان دور و بر می چرخید که سر تا پا خونی بود.

امحاء و احشاء شکم کوسه را ریخته بودند رو لجن و گل ولای کنار ساحل که بوی گندش دل را به هم می زد. دو نفر تا مرفق دست هاشان را کرده بودند تو شکم کوسه و دنبال چیزی می گشتند. حیران بودم. نمی دانستم برای چه مرا خواسته اند و شکار کوسه چه ربطی به من دارد.

تو همین فکرها بودم که همان مرد گزیل به دست جلو آمد. بادگیر زیتونی رنگ تنش بود که جابه جا با سرخی خون لک شده بود. دست کرد تو جیب بادگیرش و چند ورق کاغذ بیرون آورد و ازم پرسید: «عبدو، پسر زائر ابراهیم دوست تو بوده، هان؟ همو که می گویند مادرش از داغ بچه اش دیوانه شده.» فهمیدم که محلی است. جوابش را دادم که به حرفم گوش نداد و بر سر آن دو نفری که انگار تو شکم کوسه دنبال گنج می گشتند، فریاد زد: «یواش، خوب بگردید.»

بعد دست کرد تو کیسه ای که همراهش بود و یک مشمع خون آلود بیرون آورد. آن را باز کرد و از میان آن یک پلاک فولادی کشید بیرون. — پلاک دوستت عبدو همین بود؟ شماره اش که یکیه.

پلاک را از دستش قاپیدم. شماره اش یکی بود. ۴۷۶ - ۳۲۵ - AG. فقط یک شماره با شماره پلاک من فرق داشت. تند گفتم: «ها، مال خودشه، عبدو بچه ی زائر ابراهیم. کجا بود، خودش کجاست؟»

گیج بودم. پلاک خونین عبدو، کوسه ای که شکمش را سرتاسر دریده بودند، مردان گزیل به دست و....

بعدش آن دو مرد جست و جوگر دست از کار کشیدند و جلو آمدند برایم تعریف کردند که همین صبحی از دهانه ی دریا کوسه را صید کرده اند که تو شکمش هفت تا پلاک بوده و یکی اش همین است.

و حالا من باید خبرش را به این دو بدهم. مأموریتی که بی هیچ قرعهای به نام من افتاده است.

ننه عبدو با سینی چای برمی‌گردد؛ دو پیاله و قندان گل سرخی. می‌نشیند روبه‌رویم. چشم به من می‌دوزد که سرم را پایین می‌اندازم.

– دیشب خوابش را دیدم که داشت رو آب راه می‌رفت. گفتم عبدو، خبرت را هر که آورد، پیشکشی‌اش را می‌دهم. فقط تو برگرد.

از بیرون صدای بلبل عربی بلند می‌شود که اول نزدیک است و بعد می‌پرد می‌رود آن دورها و چهچه‌اش گم می‌شود.

– عبدو کجاست؟ اسیر شده؟ تو بیمارستانه؟ خبری ازش نداری؟

می‌خواهم بلند شوم و بدون این‌که چیزی بگویم برگردم. چه‌طور زیانم می‌گردد بگویم خبر عبدو تنها یک پلاک فلزی است که از او به جا مانده و من همراه آورده‌ام؟

شروع به صحبت می‌کنم. اول شمرده شمرده و بعد داغ می‌شوم و تندتند همه چیز را که باید بگویم، شرح می‌دهم. وقتی سر بلند می‌کنم، زائر ابراهیم و ننه عبدو را می‌بینم که به من زل زده‌اند و انگار که هر دو شان مرده‌اند.

نمی‌دانم چه قدر وقت است در همان حال مانده‌ایم و همدیگر را نگاه می‌کنیم که ننه عبدو پیاله‌های دست نخورده‌ی چای و قندان را رو زمین می‌گذارد و سینی را برمی‌دارد برود که پلاک فلزی و سرد را می‌گذارم تو سینی و او اول مات نگاهش می‌کند و بعد دست رو زمین می‌گذارد برخیزد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا کمر شکسته‌اش را راست کند و بعد آرام آرام می‌رود تو آن یکی اتاق.

نشسته‌ام و سرم را پایین انداخته‌ام و در فکر فرار از این جا هستم که صدای

پای ننه عبدو می آید. آرام می آید تا جلوی رویم. جرئت ندارم سر بالا آورم.
- بیا جلال، پیشکشی ات.

آرام سر بلند می کنم و او را می بینم. سینی در دست، آرام زانو می زند و
جلو رویم می نشیند. در صورتش جای دو حفره‌ی خالی پیدا است و ردّ خون از
دو طرف گونه اش سرازیر شده تا زیر چانه و شره می کند رو پیراهنش. تو
سینی پر خون، یک پلاک فولادی است و دو چشم که به طرفم دراز شده و
ملتمسانه مرا می خواند.

مجموعه داستان



بلد است و هم خاطره و درد جنگ را به غنیمت آورده است، برای آفرینش ادبیات جنگ اهلیت بیشتری دارد و احمد دهقان یکی از این شمار است.

رمان دهقان، سفر به گرای ۲۷۰ درجه (۱۳۷۵) یکی از آثاری بود که جایزه‌ی ۲۰ سال داستان نویسی پس از انقلاب را از آن خود کرد. من قاتل پسران هستم نیز، روایت‌های نویسنده از روزگار دلاوری‌ها و مظلومیت‌های هم‌زمان اوست.

فیلم سینمایی پاداش سکوت
براساس داستانی از این کتاب
ساخته شده است.



نترفاق

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:

تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین

خ شهید نظری (غربی)، شماره: ۱۸۱ و ۱۸۳

کد پستی: ۱۳۱۴۶، ص پ: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷ تلفکس: ۶۴۱۴۲۸۵

فروشگاه شماره ۲: فلکه صادقیه

نش ستارخان، برج گل‌دیس، تلفن: ۴۲۳۴۶۲۰

www.ofoqco.com

ISBN 964-369-168-3



9 789643 691684